

در جستجوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب دوم - دریایچه ی اشک

اسکن شده توسط

تام مارولو ریڈل

کاربر سایت دنیای بادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET

سرزمین سایه ها

wizardingWorld.ir



سرزمین دلتورا



پیل

لیف، باردا و جاسمین، صبح روزی سرد و روشن به راه افتادند. آسمان آبی کم‌رنگ بود. خورشید از میان درختان مایل می‌تابید و با پرتو طلایی خود، راه پیچ در پیچ آنها را روشن می‌کرد. مدت‌ها بود که جنگل‌های وحشتناک سکوت را پشت سر گذارده بودند.

لیف که پشت سر باردا بود، فکر کرد: «در چنین روزی، آسان می‌شود باور کرد که در دلتورا همه چیز خوب پیش می‌رود.»

دور از شهر شلوغ و ویران شدهٔ دل، دور از چشم نگهبانان خاکستری که مدام گشت می‌زدند، و فلاکت مردمی که در گرسنگی و وحشت زندگی می‌کردند، آدم تقریباً فراموش می‌کرد که ارباب سایه‌ها بر آن سرزمین حکومت می‌کرد.

اما فراموش کردن این موضوع کار ابلهانه‌ای بود. مناطق روستایی بسیار زیبا بودند. اما در گوشه و کنار جاده‌ای که به دریاچه اشک ختم می‌شد، خطر کمین کرده بود.

لیف به پشت سر نگاه کرد و چشمش به جاسمین افتاد. جاسمین که مایل نبود از این راه بیایند، با تمام قدرت علیه این موضوع بحث کرده بود. او حالا مثل همیشه آرام و سبک راه می‌رفت. اما بدنش شق و رق و دهانش مثل خطی صاف و محکم شده بود. آن روز صبح، موهایش را با نواری که از لباس ژنده‌اش پاره کرد، محکم بسته بود. بدون آن موهای قهوه‌ای فرفری که وحشیانه در صورتش می‌ریخت، چهره‌اش بسیار کوچک و رنگ‌پریده و چشمان سبزش بسیار بزرگ به نظر می‌آمد.

موجود کوچک و پشمالویی که به آن فیلی می‌گفت، نیز به شانۀش چسبیده بود و با ناراحتی جیغ جیغ می‌کرد. کری، کلاغ جاسمین، ناشیانه میان درختان بال می‌زد؛ انگار دلش نمی‌خواست نزدیک زمین باشد و در ضمن مایل هم نبوده که در ارتفاع زیاد پرواز کند.

در همین لحظه، ناگهان لیف متوجه شد که آن دو جانور به شدت ترسیده‌اند.

به سرعت رویش را برگرداند و فکر کرد: «اما جاسمین در جنگل‌های سکوت بسیار شجاعانه عمل کرد. او زندگی‌اش را به خاطر نجات جان ما به خطر انداخت. شکی نیست که این بخش از دلتورا بسیار خطرناک است. اما به هر حال، در دوران حکومت ارباب سایه‌ها، خطر همه‌جا هست. چه چیز این مکان استثنایی است؟ آیا چیزی هست که او به ما نگفته؟»

به یاد جر و بحثی افتاد که بینشان در گرفته بود؛ بحثشان درباره

اینکه وقتی جنگل‌های سکوت را ترک کردند، کجا بروند.

جاسمین در حالی که چشمانش برق می‌زد، با اصرار گفته بود: «دیوانگی است که از این راه به طرف شمال برویم. تاگان اُجادوگر بر اینجا حکومت می‌کند.»

باردا با صبر و حوصله یادآوری کرد: «جاسمین، این سرزمین همیشه پناهگاه او بوده. با این حال، در زمان‌های گذشته، خیلی از مسافران از این سرزمین عبور کرده و زنده مانده‌اند تا ماجرایشان را تعریف کنند.»

جاسمین گفت: «حالا تاگان ده برابر قبل قدرت دارد! شیطان، شیطان را دوست دارد. ارباب سایه‌ها چنان او را قدرتمند کرده که وجودش پر از شرارت و غرور است. اگر از این راه به شمال برویم، شکست می‌خوریم.»

لیف و باردا به یکدیگر نگاه کردند. زمانی که جاسمین تصمیم گرفته بود که جنگل‌های سکوت را ترک کند و برای پیدا کردن گوهرهای کمر بند دلتورا به آنها بپیوندد، هر دو خوشحال شده بودند. به خاطر او بود که آنها در جنگل‌های سکوت جانشان را از دست نداده بودند. به خاطر او بود که اولین سنگ، یاقوت زرد، حالا روی کمر بندی زیر لباس لیف بسته شده بود. آنها می‌دانستند که وقتی برای پیدا کردن شش سنگ باقیمانده به راه بیفتند، استعداد جاسمین بسیار به دردشان خواهد خورد.

باردا که صبرش لبریز شده بود، با پرخاش گفت: «کری و فیلی حق رأی ندارند. جاسمین، یا با ما بیا یا به جنگل های سکوت برگرد. تصمیم با خودت است.»

بعد از این حرف، باردا و لیف از آنجا دور شدند. جاسمین پس از مدتی طولانی، آرام به دنبال آنها به راه افتاد. اما او اخم کرده بود و در روزهای بعد هم هر روز اخموتر و ساکت تر می شد.



لیف چنان در افکارش غرق شده بود که سر بیچ، وقتی باردا ناگهان ایستاد، به شدت با او برخورد کرد. می خواست عذرخواهی کند که باردا با حرکت دست او را به سکوت دعوت کرد و به روبه رو اشاره کرد.

آنها به پایان راه پر درخت رسیده بودند و درست در برابرشان شکاف بزرگی دهان گشوده بود. پرتگاه صخره ای زیر نور خورشید به صورتی می زد، روی این شکاف وحشتناک، پلی تاب می خورد که از طناب و چوب ساخته شده بود. جلو پل، مردی غول پیکر با بدنی سیاه و چشمانی طلایی ایستاده بود که شمشیر خمیده ای را به طرز ترسناکی در دست نگه داشته بود.

شکاف، همچون زخمی بر دل زمین دهان گشوده بود و تا جایی که چشم کار می کرد، از چپ و راست امتداد داشت. باد از میان آن می وزید و صدای ملایم و ترسناکی به وجود می آورد. پرنندگان قهوه ای رنگ بزرگی نیز همچون بادبادک های غول پیکر روی تندباد

اما جاسمین مدت های طولانی به میل خود زندگی کرده و با زرنگی گلیمش را از آب بیرون کشیده بود. او عادت نداشت که نقشه دیگران را اجرا کند، و بدون ترس و بی پرده حرف هایش را می زد. حالا لیف با کمی ناراحتی متوجه شد که مواقع زیادی پیش خواهد آمد که جاسمین همراهی نا آرام و نافرمان شود.

لیف به تندی گفت: «جاسمین، ما مطمئنیم که یکی از سنگ ها در دریاچه اشک پنهان شده. پس باید به آنجا برویم.»

جاسمین با بی حوصلگی پاهایش را به زمین کوبید و گفت: «درسته! اما برای پیدا کردن سنگ، مجبور نیستیم تمام راه را از سرزمین تاگان عبور کنیم. لیف، چرا آن قدر احمق و کله شقی؟ دریاچه در مرز سرزمین تاگان قرار دارد. اگر از جنوب به آنجا نزدیک بشویم و یک دایره بزرگ را دور بزنیم، تا پایان راه به او بر نمی خوریم.»

قبل از اینکه لیف جوابی بدهد، باردا غرغر کرد: «اگر از این راه برویم، مجبوریم از تپه های اُس ماین^۱ بگذریم، و راهمان پنج برابر می شود. و چه کسی می داند که تپه ها چه خطری برایمان دارند؟ نه، من معتقدم باید از راهی برویم که قبلاً نقشه اش را کشیده ایم.»

لیف در تأیید باردا گفت: «من هم موافقم. پس دو نفر به یک نفر!»



۲

سه پریشانی

لیف با بدنی کوفته بر جای ایستاد. قلبش به شدت می‌زد. جاسمین از پشت پیچ جاده به دنبال او آمد. لیف متوجه شد که جاسمین با دیدن غول به شدت یکه خورد. مرد چشم طلایی متوجه آنها شد، اما هیچ حرکتی نکرد؛ فقط به انتظار ایستاد. چیزی جز یک لنگ بر تن نداشت. با این حال، در آن باد اصلاً نمی‌لرزید. چنان ساکت ایستاده بود که انگار مجسمه است، تنها با این تفاوت که نفس می‌کشید.

جاسمین آهسته گفت: «او طلسم شده است.» و کری هم ناله کوتاهی کرد.

آنها با احتیاط جلو رفتند. مرد در سکوت آنها را تماشا می‌کرد. اما همین که تازه‌واردان مقابل او، به لبه آن پرتگاه ترسناک رسیدند، شمشیرش را به اخطار بالا برد.

باردا گفت: «دوست من، ما می‌خواهیم از اینجا رد بشویم. کنار

مرد با صدایی آهسته و گوشخراش گفت: «باید اول به سؤال‌های من جواب بدهید. اگر درست جواب بدهید، می‌توانید رد بشوید. اگر اشتباه جواب بدهید، شما را می‌کشم.»

جاسمین پرسید: «به دستور چه کسی؟»

مرد با همان صدای گوشخراش گفت: «به دستور تاگان جادوگر.»
با به زبان آوردن نام جادوگر بدنش لرزید.

- زمانی سعی کردم او را فریب بدهم و جان دوستی را از مرگ نجات بدهم. اما حالا سرنوشت شوم من این است که از این پل محافظت کنم، تا زمانی که حقیقت و دروغ یکی شوند.

او به یک‌یک آنها نگاه کرد.

- اول کدامتان با من مبارزه می‌کند؟

جاسمین دست باردا را کنار زد، جلو رفت و گفت: «من.»

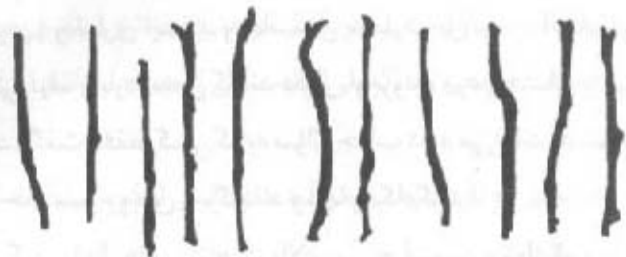
ترس در چهره‌اش از بین رفته و جای خود را به حالتی داده بود که لیف برای لحظه‌ای آن را تشخیص نداد. اما بعد، با تعجب متوجه شد که آن حالت، ترحم است.

مرد غول‌پیکر رو به پایین، به مقابل پایش نگاه کرد و گفت:

«بسیار خوب.»

یک ردیف چوب روی خاک‌ها قرار داشت.

مرد با صدای خشن گفت: «بدون بلند کردن چوب‌ها، باید یازده را به نه تبدیل کنی.»



لیف احساس کرد دلش زیر و رو می‌شود.

باردا گفت: «این پرسش منصفانه‌ای نیست. ما که جادوگر

نیستیم!»

مرد بدون اینکه چشمان طلایی‌اش پلک بزند، گفت: «سؤال

مطرح شده و باید به آن جواب داده شود.»

جاسمین به چوب‌ها خیره شد. او ناگهان خم شد و شروع به حرکت دادن چوب‌ها کرد. بدنش نمی‌گذاشت لیف و باردا ببینند که او چه می‌کند. اما وقتی دوباره راست ایستاد، لیف نفسش بند آمد. همچنان یازده چوب روی زمین بود، ولی حالا خوانده می‌شد:



قوی، دور شمشیر خمیده محکم شد.

لیف آهسته گفت: «برو، باردا.» از ناراحتی پوستش سوزن سوزن می شد، اما مطمئن بود که می تواند سؤال را، هر چه باشد، پاسخ دهد.

جاسمین و باردا موفق شده بودند و دانش لیف بسیار بیشتر از آن دو بود.

باردا اخم کرد، ولی بیش از این بحث نکرد. لیف دید که باردا روی پل قدم گذاشت و همچنان که دستش را محکم به طناب کناره پل گرفته بود، آهسته از این سر به آن سر رفت. طناب زیر سنگینی بدنش صدا می کرد. پرندۀ بزرگی سوار بر باد، دور او پرواز می کرد. زیر پایش، رودخانه درخشان همچون ماری باریک به چشمش می خورد. اما باردا به پایین نگاه نکرد.

مرد چشم طلایی به جای خود برگشت و با صدای گوشخراشی گفت: «و حالا سؤال سوم. سؤال طولانی است و برای اینکه منصف باشم، آن را دوبار می پرسم. پس خوب گوش بده.»
همین که مرد به سخن در آمد، لیف به دقت گوش داد. سؤال به شعر بود:

تاگان می بلعد غذای مورد علاقه اش

در غارش با تمام بچه هایش

هات ۱، تات ۲، جین ۳، جاد ۴

- 1. Hot
- 2. Tot
- 3. Jin
- 4. Jod

مرد بدون تغییر لحن گفت: «خیلی خوب بود. می توانی رد بشوی.» و کناری ایستاد و جاسمین به طرف پل به راه افتاد. اما وقتی لیف و باردا سعی کردند دنبال او بروند، مرد راهشان را سد کرد و گفت: «فقط کسی که به سؤال جواب داده می تواند رد شود.» جاسمین رویش را برگرداند و آنها را نگاه کرد.

کری با بال های سیاهش بالای سر جاسمین پرواز کرد. پل به طرز خطرناکی تکان می خورد.

باردا گفت: «برو، ما هم بعد می آییم.»
جاسمین آرام سر تکان داد، دوباره برگشت و به نرمی به طرف آن سوی پل به راه افتاد. چنان بی احتیاط قدم برمی داشت که انگار پل شاخه درختی در جنگل های سکوت است.
مرد چشم طلایی رو به باردا کرد و گفت: «چون تو حرف زدی، پس باید سؤال بعدی را خودت جواب بدهی. خب، سؤال این است: آن چیست که گدا ندارد، ثروتمند به آن محتاج نیست و مرده آن را می خورد؟»

ابتدا سکوت بود و بعد...

باردا آهسته گفت: «هیچی. جواب این است: هیچی.»

مرد گفت: «خیلی خب، تو هم می توانی رد بشوی.»
باردا بدون اینکه از جایش حرکت کند، گفت: «دلم می خواهد منتظر باشم تا همسفرم جواب سؤالتش را بدهد. بعد می توانیم با همدیگر از پل رد بشویم.»

مرد گفت: «اجازه نمی دهم.» و دستانش با آن ماهیچه های

جا برخاست و نفس زنان گفت: «صد و پنج تا.»

چشمان عجیب مرد برق زد. او گفت: «درست جواب ندادی.» و دست آهنینش به سرعت پیش رفت و بازوی لیف را گرفت. لیف با دهان باز به او خیره ماند. احساس می کرد از شدت وحشت گرمایی به گونه هایش می دود. من من کنان گفت: «اما تعداد درست بود. بچه ها، وزغ ها، کرم ها و کک ها... و خود تاگان... روی هم می شوند صد و پنج تا!»

مرد گفت: «بله، درست است. اما تو فراموش کردی غذای مورد علاقه تاگان را حساب کنی. او یک کلاغ را درسته قورت داده بود. کلاغ هم در غار بود، زنده در شکم تاگان. پس جواب می شود صد و شش تا.»

او شمشیر خمیده اش را بالا برد و تکرار کرد: «درست جواب ندادی. آماده مرگ شو.»

فی^۱، فلی^۲، زان^۳، زاد^۴
پیک^۵، اسنیک^۶، لان^۷، لاد^۸
با موجودی ترسناک به نام ایچاباد^۹
روی دست هر بچه، وزغی لاغر نشسته
روی هر وزغ، دو کرم چاق وول می خوره
روی هر کرم، دو کک با شهامت سواری می کنند
در غار تاگان چند موجود زندگی می کنند؟

لیف با آسودگی لبخند زد. او بعد از ظهرهای زیادی را تحت نظارت مادرش ریاضی حل کرده بود. پس به راحتی می توانست این مسئله را حل کند. او روی زمین زانو زد و همچنان که شعر تکرار می شد، به دقت می شمرد و اعداد را با انگشت روی خاک می نوشت.

بچه های تاگان روی هم سیزده تا می شدند، به اضافه سیزده تا وزغ، به اضافه بیست و شش کرم، و به اضافه پنجاه و دو کک، که روی هم می شود... صد و چهار تا. لیف دو بار اعداد را کنترل کرد و بعد دهان گشود تا جواب را بگوید که ناگهان قلبش فرو ریخت. درست به موقع متوجه شد که او تقریباً اشتباه کرده است. او فراموش کرده بود خود تاگان را به این تعداد اضافه کند.

لیف از فاجعه ای که نزدیک بود پیش آید نفس نفس می زد. او از

- | | | |
|--------|--------|------------|
| 1. Fie | 2. Fly | 3. Zan |
| 4. Zod | 5. Pik | 6. Snik |
| 7. Lun | 8. Lod | 9. Ichabod |

حقیقت و دروغ

لیف تلاش می‌کرد تا خود را آزاد کند. او فریاد زد: «سؤال منصفانه نبود. تو به من کمک زدی! من از کجا بدانم تاگان چی دوست دارد بخورد؟»

نگهبان پل گفت: «به آنچه می‌دانی یا نمی‌دانی هیچ علاقه‌ای ندارم.» و شمشیرش را بالاتر برد، طوری که تیغه خمیده‌اش با گردن لیف هم‌سطح شد.

لیف فریاد زد: «نه! صبر کن!»

در آن لحظه ترس و وحشت، فکرش پیش کمر بند دلتورا و یاقوت زرد روی آن بود. اگر مانع مرد نمی‌شد، به احتمال زیاد این غول چشم طلایی پس از مرگش کمر بند را پیدا می‌کرد، آن را از کمرش باز می‌کرد... و شاید آن را به تاگان می‌داد. و سرزمین دلتورا تا ابد در تصرف ارباب سایه‌ها می‌ماند.

از روی ناچاری به این فکر افتاد: «باید کمر بند را روی صخره‌ها

پرت کنم. باید مطمئن شوم که باردا و جاسمین این حرکت مرا می بینند. بعد این فرصت را پیدا می کنند که دوباره آن را پیدا کنند. کاش می توانستم کمی معطلش کنم تا کارم را بکنم...

او دستش را زیر پیراهنش برد. قلاب کمر بند را پیدا کرد و فریاد زد: «تو شیاد و حقه بازی! هیچ تعجیبی ندارد که طلسم شده ای و از پل مراقبت می کنی، تا زمانی که حقیقت و دروغ یکی شوند.»

همان طور که امید داشت، مرد مکث کرد. در چشمان طلایی اش، خشم می جوشید. با خشونت گفت: «این رنجی که نصیبم شده هم منصفانه نبوده است. تاگان از روی کینه و بدخواهی محض آزادیم را گرفت و مرا افسون کرد تا به این بخش از زمین محدود شوم. اگر به حقیقت و دروغ علاقه مندی، با همدیگر بازی دیگری می کنیم.»

انگشتان لیف روی کمر بند از حرکت باز ماند. اما بارقه امیدی که در قلبش روشن شده بود، با حرف های بعدی دشمنش محو شد. مرد گفت: «بازی به این صورت است که تو روش مرگ خودت را انتخاب می کنی. تو چیزی می گویی، فقط یک چیز. اگر آنچه گفتی حقیقت بود، تو را با دست های خودم خفه می کنم. و اگر آنچه گفتی دروغ بود، سرت را قطع می کنم.»

لیف سرش را خم کرد. وانمود می کرد که مشغول فکر کردن است، در حالی که مخفیانه داشت با قلاب کمر بندش کلنجار می رفت. دستش یاقوت زرد را فشرد. با چه سختی ای به دست آمده بود و حالا اگر عجله نمی کرد، چه آسان از دست می رفت!

نگهبان پل گفت: «منظرم. چیزی را که می خواهی بگو.» لیف با ترش رویی فکر کرد: «جمله راست یا دروغ؟ بهتر است خفه شوم یا سرم قطع شود؟ بهتر است هیچ کدام نباشد.» و آن وقت در یک چشم به هم زدن، عالی ترین فکر ممکن به ذهنش رسید. او گستاخانه به مردی که به انتظار ایستاده بود، نگاه کرد و قاطعانه گفت: «سرم قطع خواهد شد.»

مرد تردید کرد. لیف فریاد زد: «خب؟ جمله مرا نشنیدی؟ حقیقت است یا دروغ؟» اما می دانست که دشمنش جوابی ندارد. چون اگر گفته او درست بود، مرد باید او را خفه می کرد و این طوری جمله اش دروغ می شد. و اگر گفته او دروغ بود، مرد باید سرش را قطع می کرد و این طوری جمله اش راست می شد.

حتی نمی دانست که در آن لحظات ترس و وحشت چطور چنین فکری به ذهنش رسیده بود. اما آن قامت بلند مقابلش آهی عمیق و لرزان کشید و بعد چشمان لیف گشاد شد. از وحشت فریادی کشید. زیرا بدن مرد شروع کرد به موج برداشتن و ذوب شدن... و تغییر قیافه.

از بدنش، پره های قهوه ای بیرون زد. پاهایش کوچک و به چنگال تبدیل شد. بازوان و شانه های قدرتمندش از بین رفت و به بال های بزرگی بدل شد. شمشیر خمیده اش، نوکی سخت و قلاب مانند شد.

و بعد از چند ثانیه، آن مرد از بین رفته و به جای او پرنده‌ای باشکوه، با چشمانی طلایی روی صخره ایستاده بود. پرنده با فریادی از پیروزی بال‌هایش را گشود و در هوا اوج گرفت و به دیگر پرندگانی پیوست که در هوا پرواز می‌کردند و بر باد سوار بودند.

سروش شوم من این است که از این پیل محافظت کنم، تا زمانی که حقیقت و دروغ یکی شوند.

لیف که سرا پا می‌لرزید، خیره نگاه کرد. اتفاقی را که افتاد بود به سختی باور می‌کرد. ننگهبان پیل پرنده‌ای بود که با جادوی تاگان به انسان تبدیل شده بود. پرنده با کینه و بدخواهی تاگان چنان پایبند زمین شده بود که گویی به بندش کشیده بودند.

پاسخ حيله گرانه او طلسم تاگان را شکسته بود. او فقط در فکر نجات زندگی خود بود، اما طلسم تاگان را هم باطل کرده بود. سرانجام پرنده آزاد شده بود.

ناگهان صدایی افکار پریشان‌ش را بر هم زد. به پیل خیره شد و با وحشت دید که پیل در حال ریزش است. فوری به طرف پیل پرید، با دو دست طناب کناره‌های پیل را گرفت و شروع به دویدن کرد. هرگز فکر نمی‌کرد که بتواند روی چنان پر تگاه ترسناکی آن‌طور بدود.

باردا و جاسمین را می‌دید که آن سوی پیل، روی صخره مقابلش ایستاده و دست‌هایشان را به سوی او دراز کرده بودند.

صدایشان را می‌شنید که فریاد زنان چیزی به او می‌گفتند. پشت سرش، تخته‌ها با سر و صدا از محل اتصال طناب‌ها جدا می‌شدند و در رودخانه زیر پایش می‌افتادند.

خوب می‌دانست که به زودی طناب تاب نمی‌آورد. قبلاً شل شده بود. پیل شکم داده بود و همچنان که او می‌دوید، به طرز ترسناکی تاب می‌خورد.

تنها فکرش این بود که تندتر بدود. اما فقط نیمی از راه را طی کرده بود و نمی‌توانست تندتر از این بدود. حالا تخته‌ها زیر پایش سر می‌خوردند و رها می‌شدند. او سکندری می‌خورد، می‌افتاد و طناب دست‌هایش را می‌سوزاند. بین زمین و هوا تاب می‌خورد. نمی‌دانست پایش را کجا بگذارد. و در حالی که با درماندگی، در آن کوران باد آویزان مانده بود، تخته‌های مقابلش - تخته‌هایی که تنها راه رسیدن او به محل امن بودند - به کناری لغزیدند و در رودخانه زیر پایش افتادند.

او با درد، دستش را به طناب شلی که در هوا آویزان بود - تنها چیزی که از پیل باقی مانده بود - گرفت و خود را جلو کشید. سعی می‌کرد به آنچه زیر پایش بود و اینکه اگر دستش ول می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد، فکر نکند.

در حالی که سعی می‌کرد به درد مچ‌هایش فکر نکند، با شتاب به خود گفت: «دارم در شهر دل بازی می‌کنم. درست زیر پایم، گودالی پر از گل است. دوستانم دارند مرا تماشا می‌کنند و اگر بیفتم، به من می‌خندند. تنها کاری که باید بکنم این است که به رفتن ادامه بدهم و دستم را پشت سر هم به طناب بگیرم.»

یکدفعه تکانه حس کرد و فهمید که طناب‌ها از صخره دیوارمانند پشت سرش شل شده‌اند. در حالی که به سرعت خود را

در آمد. پرنده از روی پرتگاه عبور کرد و در دور دست از نظر ناپدید شد.



مدتی بعد، وقتی آنها آهسته به راه افتادند، لیف به جاسمین گفت: «تو می دانستی که او یک پرنده بوده است؟»

با آنکه هنوز ضعیف و زخمی بود، ولی با استراحت بیشتر مخالفت کرده بود. منظره صخره‌ها حالش را بدتر می کرد. دلش می خواست تا جایی که می توانست از صخره‌ها فاصله بگیرد.

جاسمین در حالی که به کری و فیلی نگاه می کرد، که روی شانه‌اش نشسته بودند، به تأیید سر تکان داد و گفت: «حسن کردم. و وقتی درد و حسرت را در چشمانش دیدم، دلم خیلی برایش سوخت.»

باردا غرغر کرد: «شاید عذاب می کشید، اما بدون تردید ما را می کشت.»

جاسمین اخم کرد و گفت: «نمی شود او را برای این کار سرزنش کرد. او محکوم بود که خواسته تاگان را اجرا کند. و تاگان... یک هیولاست.»

چشمان جاسمین از نفرت می سوخت. و لیف با یادآوری معمایی که چیزی نمانده بود او را به کام مرگ بکشاند، فکر کرد که حالا علت این نفرت را می داند. او آن قدر صبر کرد تا باردا جلو افتاد، بعد دوباره با جاسمین شروع به صحبت کرد و آرام گفت: «تو به خاطر خودت از تاگان نمی ترسی، بلکه به خاطر کری می ترسی،

به جلو تاب می داد، به طرف صخره سخت مقابلش رفت. چند ثانیه بعد، به صخره کوبیده می شد و استخوان‌هایش روی صخره صورتی‌رنگ متلاشی می شد. او صدای فریاد خودش، باردا و جاسمین را که در باد می پیچید، شنید. محکم چشمانش را بست...

ناگهان موجود عظیم‌الجثه‌ای زیر بدنش بال زد. چیزی نرم و گرم را روی صورت و بازوانش حس کرد و آن تاب خوردن دلپره‌آور متوقف شد. او بالا می رفت... بالاتر و صدای آن بال‌های پرقدرت بلندتر از صدای باد در گوشش می پیچید.

و بعد، دست‌هایی مشتاق او را گرفتند و روی زمین سفت و استوار قرار دادند. صدای زنگ در گوش‌هایش می پیچید. صدای فریادها و خنده‌هایی را شنید که به نظر دور بودند. اما وقتی چشمانش را باز کرد و جاسمین و باردا را دید که رویش خم شده بودند، فهمید که آنها از خوشحالی و آرامش فریاد می کشند.

همچنان که زمین را چنگ می زد، با ضعف و گیجی بلند شد و نشست. چشمانش به چشمان طلایی پرنده بزرگ افتاد که اگر به خاطر لیف نبود، هنوز هم روی زمین مانده بود و از پل نگاهیانی می کرد.

انگار چشمان پرنده می گفت: «تو زندگی ما را به من بازگرداندی. حالا من زندگی را به تو بر می گردانم. دیگر به تو مدیون نیستم.» قبل از اینکه لیف حرفی بزند، پرنده ناگهان سرش را تکان داد، بال‌هایش را باز کرد و در هوا اوج گرفت. لیف دید که او بار دیگر به همراهانش ملحق شد و جیغ‌کشان و چرخ‌زنان با آنها به پرواز

جاسمین که به مقابلش خیره شده بود، گفت: «بله. مدت‌ها پیش، کری از دست تاگان فرار کرد و به جنگل‌های سکوت آمد. وقتی او از لانه‌اش بیرون آمده بود، تاگان همه اعضای خانواده‌اش را شکار کرده بود. برای همین، از جهتی شبیه من است. وقتی نگهبانان خاکستری پدر و مادر مرا گرفتند، من هم خیلی کوچک بودم.»

لبانش را محکم به هم فشرد.

- من و کری سال‌هاست که با هم هستیم. اما فکر می‌کنم وقتی رسیدیم که از هم جدا شویم. من او را به طرف خطر می‌برم، شاید به طرف مرگ وحشتناکی که او بیشتر از همه می‌ترسد. تحملش را ندارم.

کری قارقار کوتاهی سر داد و جاسمین دستش را به طرف او بالا گرفت. کری روی مچ دست جاسمین نشست و به او گفت: «می‌دانم که دلت می‌خواهد با ما بیایی. ولی من موافق نیستم. ما قبلاً درباره‌اش حرف زده‌ایم. حالا واقعاً تصمیمم را گرفته‌ام. لطفاً برگرد به خانه، به جنگل‌ها. اگر زنده ماندم، بیشتر برمی‌گردم. اگر زنده نماندم... دست‌کم جای امن است.»

از سخن باز ایستاد، دستش را در هوا بالا برد و آن را به آرامی تکان داد و گفت: «برو! برو! برو! برو! برو! برو! برو!»

کری بال‌زنان به اعتراض جیغ کشید.

جاسمین فریاد زد: «برو!» و به شدت دستش را در هوا تکان داد.

پرنده از روی دست جاسمین تکان خورد، جیغ‌کشان در هوا اوج گرفت، بالای سرشان دور زد و سپس دور شد.

جاسمین لبش را گاز گرفت و بدون اینکه به عقب نگاه کند، به راهش ادامه داد. فیلی با درماندگی روی شانه‌اش جیرجیر می‌کرد. لیف دنبال کلامی می‌گشت تا او را دلداری دهد، اما چیزی پیدا نکرد.

آنها به بیشه‌ای پر درخت رسیدند و راه باریکی را دنبال کردند که از میان سایبان سرسبزی امتداد می‌یافت.

وقتی به محوطه کم‌درختی رسیدند که سرخس‌های سبز به طور انبوه در آن روییده و شاخه‌های درختان بالای سرشان در هم فرو رفته و طاقی درست کرده بودند، جاسمین به حرف آمد: «تاگان از هر چیز زیبا، زنده و آزاد متنفر است. پرنده‌گان می‌گویند که در زمین‌های اطراف دریاچه اشک زمانی شهری بود به نام در! شهری مثل باغ، با برج‌هایی طلایی، مردمی شاد، و درختان و گل‌هایی شاداب. حالا آنجا محلی غم‌انگیز و مرده است.»

او دستش را به اطراف چرخاند و ادامه داد: «وقتی شرارت‌های تاگان و بچه‌هایش تمام شود، اینجا هم همان‌طور می‌شود.»

دوباره سکوت برقرار شد، و در سکوت متوجه صدای خش‌خش درختان اطراف شدند.

جاسمین بو کشید و آهسته گفت: «دشمن! دشمن نزدیک»

می شود! من نشانه‌های شکار را در پشته‌های سنگی یا صخره
 لیف هیچ صدایی نشنید. اما حالا دیگر می دانست که نباید
 اختراهای جاسمین را نشنیده بگیرد. درختان اینجا از نظر
 جاسمین عجیب بودند. اما او هنوز زمزمه‌هایشان را می فهمید.
 لیف به سرعت جلو دوید و بازوی باردا را گرفت. باردا ایستاد و با
 تعجب به اطراف نگاه کرد.

رنگ از چهره جاسمین پرید. او آهسته گفت: «نگهبانان
 خاکستری. یک گروه از نگهبانان خاکستری به این طرف می آیند!»



۳

نجات

لیف و باردا به دنبال جاسمین از درختی بالا رفتند. پس از
 تجربه‌ای که در جنگل‌های سکوت پشت سر گذارده بودند، طبیعی
 بود که برای مخفی شدن از زمین فاصله بگیرند. آنها آن قدر از
 درخت بالا رفتند تا اینکه سرانجام صدای کوبش پاهایی را به
 وضوح شنیدند. درست وقتی صدا نزدیک شد، محل امن و راحتی
 یافتند. آنها شغل نامرئی‌کننده لیف را روی خود کشیدند و زیر
 سایبانی از برگ‌ها پنهان شدند. بعد نگهبانان خاکستری را دیدند
 که قدم به محوطه گذاشتند.

ساکت ماندند و خود را به شاخه‌ها چسبانده. فکر می کردند که
 این وضع مدت زیادی طول نخواهد کشید و نگهبانان عبور خواهند
 کرد. اما وقتی دیدند که مردان در زیر پایشان توقف کردند،
 اسلحه‌هایشان را زمین گذاشتند و خود را روی زمین انداختند،
 قلبشان به تپش در آمد.

ظاهراً گروه آنجا را برای استراحت در نظر گرفته بود. سه همسفر، مایوسانه نگاهی به یکدیگر انداختند. چه بدشانسی! حالا باید همان جا می ماندند - شاید ساعت‌ها.

هر لحظه نگهبانان بیشتری وارد محوطه می شدند. طولی نکشید که محوطه با خاکستری پوش‌ها و صداهای ناهنجار آنها پر شد. و همین که آخرین گروه از نگهبانان در معرض دید قرار گرفت، صدای جرینگ جرینگ زنجیرهایی همراه با صدای کوبش چند چکمه به گوش رسید.

نگهبانان از یک زندانی محافظت می کردند.

لیف گردن کشید تا بهتر ببیند. اسیر با تمام کسانی که لیف تا به آن روز دیده بود، فرق داشت. او مردی کوتوله بود، با پوستی چروکیده به رنگ آبی-خاکستری، دست و پاهایی باریک، چشمانی سیاه و کوچک همچون تیله و دسته‌ای موی قرمز که از بالای سرش بیرون زده بود. قلاده چرمی محکمی دور گردنش بود با چفت و بست برای زنجیر یا طنابی که از آن آویزان بود. ظاهراً رمقی نداشت، و زنجیرهای دور مچ دست‌ها و قوزک پایش، پوست بدنش را زخم کرده بود.

باردا که جابه‌جا می شد تا بهتر ببیند، گفت: «آنها یک رالاد را دستگیر کرده‌اند.»

لیف پرسید: «رالاد کیست؟» می دانست که این نام را قبلاً جایی شنیده یا خوانده است، اما به خاطر نمی آورد کجا.

باردا آهسته گفت: «رالادها مردمی ساختمان ساز هستند. آنها

مورد علاقه آدین و تمام پادشاهان و ملکه‌های دوران اولیه دلتورا بودند. ساختمان‌هایی که می‌سازند از نظر استحکام و ظرافت معروف است.»

حالا لیف به خاطر می آورد که کجا این نام را دیده بود - در کتاب کمربند دلتورا، کتاب کوچک آبی رنگی که پدر و مادرش او را مجبور به مطالعه آن می کردند.

باشیفتگی به آن مرد که زیر پایشان روی زمین بود، خیره شد و آهسته گفت: «رالادها بودند که قصر دلتورا را ساختند. اما جنه او خیلی کوچک است.»

باردا گفت: «مورچه هم جنه کوچکی دارد. با این حال می تواند بیست برابر وزن خود بار ببرد. اندازه مهم نیست، بلکه دل و جرئت است که اهمیت دارد.»

جاسمین گفت: «ساکت باشید. ممکن است نگهبان‌ها صدایتان را بشنوند! و حتی ممکن است هر لحظه بوی ما را حس کنند.»

اما معلوم بود که نگهبانان راه زیادی طی کرده و بسیار خسته بودند. آنها جز غذا و نوشیدنی، به چیزی دیگری توجه نداشتند و حالا مشغول خالی کردن خوراکی‌ها از داخل سبدهایی بودند که رهبران‌شان وسط محوطه گذاشته بودند.

دو نفر از نگهبانان مرد زندانی را به شدت به کناری هل دادند و یک بطری آب به سویش پرت کردند. آن وقت به سراغ غذایشان رفتند.

جاسمین با نفرت به نگهبان‌ها نگاه می کرد که به سوی غذاها

آیا او هم خواب بود؟ آنها می دانستند که نباید خطر کنند و مرد را از خواب بپرانند. اگر او فریاد می کشید، همه چیز از دست می رفت.

جاسمین دست در جیبش کرد و ساقه ای توت خشک بیرون آورد. بعد خم شد و آن را طوری پرت کرد که درست جلو اسیر افتاد. آنها صدای نفس شدیدش را شنیدند. او رو به آسمان کرد؛ به جایی که ساقه از آن افتاده بود، اما چیزی ندید. انگستان خاکستری بلندش با احتیاط دراز شد و جایزه را برداشت. به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود که این یکی هم حیلۀ وحشیانه دیگری از طرف نگهبانان خاکستری نباشد و بعد ساقه را به دهانش برد و توت ها را حریصانه گند.

زنجیرش جرینگ آهسته ای کرد. اما نگهبانان که خروپف می کردند، از جایشان تکان نخوردند.

جاسمین نفسی کشید و گفت: «بسیار خوب.»

او به دقت نشانه گیری کرد و ساقه دیگری از توت را درست روی پاهای زندانی انداخت. زندانی این بار مستقیم به بالا نگاه کرد و همین که دید سه چهره به او نگاه می کند، چشمان تیره ای اش از ترس گشاد شد.

لیف، باردا و جاسمین به سرعت انگشتشان را بر لب گذاشتند و به او اخطار کردند که ساکت باشد. مرد ساکت ماند و در حالی که توت ها را در دهانش می گذاشت، به تماشای آنها نشست که با احتیاط به طرفش از درخت پایین می آمدند.

هجوم می بردند و نوشیدنی ها را در دهانشان می ریختند، طوری که از چانه هایشان سرازیر می شد و روی زمین می ریخت.

اما لیف مرد را لاد را تماشا می کرد. او به پس مانده غذاهایی خیره شده بود که روی علف های محوطه پخش شده بودند.

یکی از نگهبان ها گفت: «این لندوک گشنه اس.» و استخوان گاز زده ای را به طرف او گرفت و گفت: «بیا، لندوک!»

نگهبان آهسته به طرف محلی خزید که زندانی نشسته بود و استخوان را به طرفش دراز کرد. مرد گرسنه خود را پس کشید. اما پس از مدتی دیگر نتوانست در مقابل غذا مقاومت کند و به جلو خم شد. نگهبان با استخوان، محکم به دماغ زندانی کوبید و استخوان را عقب کشید. نگهبانان دیگر شلیک خنده را سر دادند.

جاسمین آهسته گفت: «وحشی ها!» از شدت عصبانیت فراموش کرده بود که لحظه ای قبل خودش به بقیه هشدار داده بود که ممکن است صدایشان را بشنوند.

باردا با ترش رویی آهسته گفت: «ساکت باش! آنها عده شان زیاد است. کاری از دست ما بر نمی آید. نه حالا.»

نگهبان ها آن قدر خوردند و نوشیدند که دیگر جا نداشتند. بعد همچون توده ای کرم خاکستری پخش و پلا شدند، دراز کشیدند، چشمانشان را بستند و شروع به خروپف کردند.

سه همسفر بسیار آهسته از شاخه ای به شاخه ای پایین آمدند تا اینکه درست بالای سر زندانی قرار گرفتند. او کاملاً ساکت نشسته بود. شانه هایش نیز افتاده و سرش خم شده بود.

بودند و مثل جانوران خرناس می کشیدند. همسفران بی صدا و سریع، زندانی را میان شنل لیف پیچیدند. آنها به این نتیجه رسیده بودند که تنها امیدشان بردن زندانی با تمام غل و زنجیرهایش به جای دیگری است. و امیدوار بودند شنلی را که محکم به دور اسیر پیچیده بودند مانع از سر و صدای زنجیرها شود و دشمن بیدار نشود.

زنجیرها مرد کوچک را سنگین تر از همیشه کرده بود، اما باردا در این مورد مشکلی نداشت و او را روی کولش انداخت. آنها می دانستند که برگشتن به طرف محوطه پردرخت، آن هم با حمل چنین باری بسیار سخت و خطرناک است. اما زندانی نزدیک ورودی راه قرار گرفته بود. تنها کاری که باید می کردند این بود که به مسیر اصلی برسند و آهسته از آن محوطه دور شوند.

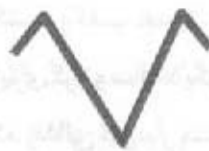
خطر بزرگی بود. اما اگر یکی از نگهبان ها، که شاید خواب می دید، درست در آن لحظه غلت نمی زد و دستش به چانه رفیق بغل دستی اش نمی خورد، همه چیز خوب پیش می رفت.

نگهبانی که با ضربه بیدار شده بود، اطرافش را خوب نگاه کرد تا ببیند چه کسی او را زده است و ناگهان لیف و باردا را دید که به طرف جاده می دویدند.

نگهبان فریادی کشید. و چند لحظه بعد، محوطه از نگهبانان خاکستری پوش خشمگینی که از خواب پریده بودند، جان گرفت. آنها تازه متوجه شده بودند که زندانیانشان فرار کرده است.

آنها می دانستند که فرصت ندارند زنجیر زندانی را باز کنند. چون نگهبان ها بیدار می شدند. نقشه دیگری داشتند؛ نقشه ای که خطرناک بود، اما باید انجامش می دادند. لیف و جاسمین مخالف بودند که زندانی در اختیار زندانبانان بماند و باردا هم نیازی به متقاعد کردن نداشت. او تنها کسی بود که مردم را لاد را خوب می شناخت و فکر اینکه یکی از آنها زندانی نگهبانان خاکستری باشد، برایش بسیار وحشتناک بود.

در حالی که جاسمین از بالای درخت مواظب بود، لیف و باردا آهسته کنار مرد کوچک، پا به زمین گذاشتند و علامت دادند که نترسد. زندانی با لرز، سرش را به نشانه موافقت تکان داد. بعد کار عجیبی کرد: با نوک انگشت باریکش، علامت عجیبی روی زمین رسم کرد و پرسشگرانه به آنها چشم دوخت.



لیف و باردا مات و مبهوت به یکدیگر خیره شدند و سپس به طرف او برگشتند. مرد متوجه شد که آنها علامت او را نمی شناسند. چشمان سیاهش پر از ترس شد و با دست علامت را پاک کرد. اما به نظر می رسید که به تازه واردها اعتماد دارد. یا شاید فکر می کرد وضعش با آنها از این بدتر نمی شود. نگهبانان همچنان در خواب

وحشت

نگهبانان فریادکنان به دنبال لیف و باردا دویدند. همه آنها فلاخن و کف‌هایی سمی به همراه داشتند که به آن تاول می‌گفتند. آنها کف‌های سمی را درون فلاخن قرار دادند و دویدند. می‌دانستند که به محض اینکه هدفگیری کنند و تاول‌ها به کسانی که جلوتر از آنها می‌دویدند، برخورد کنند، آنها از درد فریادی می‌کشند و درمانده روی زمین می‌افتند.

لیف و باردا این موضوع را می‌دانستند. و شاید مرد رالاد هم این را می‌دانست، چون وقتی روی شانه باردا بالا و پایین می‌افتاد، مایوسانه ناله می‌کرد. اما جاده پیچ در پیچ بود و به همین دلیل، هدفگیری آسان نبود، و آنها نیز آن قدر ترسیده بودند که انگار پاهایشان بال درآورده بود.

لیف می‌دانست که این وضع زیاد نمی‌تواند ادامه یابد و به نفس‌نفس افتاده بود. او که در اثر آزمایش سخت پل ضعیف شده

بود، قدرت لازم را نداشت که از دشمن جلو بزند. نگهبانان خاکستری می توانستند روزها و شبها بدون استراحت بدون و می توانستند طعمه شان را، هر جا که پنهان شده بود، بو بکشند.

کمی جلوتر، لیف از پشت سر صدای افتادن چیزی و همهمه و فریادهای خشمگین مردانی را شنید که روی زمین می افتادند. با قدردانی حدس زد که جاسمین از بالای درختان به دنبال آنها آمده است و شاخه های خشک را در جاده می اندازد و تعقیب کنندگان را معطل می کند.

با خود فکر کرد: «جاسمین، مواظب باش! نگذار تو را ببینند.» جاسمین، بدون اینکه دیده شود، همراه فیلی در مخفیگاهش ماند. نگهبانها اصلاً نمی دانستند که سه نفر غریبه در محوطه بوده است و نه دو تا. اما رسم جاسمین این نبود که وقتی دوستی به دردمس می افتاد، او کاری نکند.

ناگهان لیف جاسمین را دید که با یک جهش و به سبکی، درست مقابل او روی زمین فرود آمد. او توجه نکرده بود که چه قدر جاسمین به نگهبانها نزدیک بوده است. وقتی لیف و باردا به جاسمین رسیدند، او با خوشحالی گفت: «راهشان را بستم. پیچکهای تیغدار دور شاخه های خشک پیچیدند و راهشان را از شش جا سد کردند. این کار باعث می شود سرعتشان کم شود.» چشمانش از رضایت می درخشید.

باردا غرغر کرد: «راه بیفتید. خشمشان فقط باعث می شود تا با سرعت بیشتری بدونند!»

آنها سر پیچ پیچیدند و لیف با وحشت متوجه شد که راه مقابلشان چنان صاف و مستقیم است که حتی یک خمیدگی هم ندارد. راه، همچون نیزه صاف بود و تا ابد ادامه داشت و در دوردست از نظر ناپدید می شد.

نگهبانها هدفی از این بهتر گیرشان نمی آمد. همسفران به محض اینکه به این محل رسیدند، با آنکه از نگهبانها بسیار دور بودند، توانستند دشمنانشان را به وضوح ببینند و همین طور تاولهایی را که به سمتشان پرتاب می شد. قلب لیف به شدت می تپید. او با ناامیدی دست و پنجه نرم می کرد.

باردا آهسته گفت: «زود از جاده بیرون بروید! تنها شانسمان همین است!» و بلافاصله از جاده کنار رفت.

این سو درختان کمتری روئیده بود، با شاخه های شکننده و خرنده که به درد بالا رفتن نمی خورد. بین درختان نیز فرشی از علف گسترده شده بود و بوته های آئوچه وحشی در هر طرف به چشم می خورد، میوه های درشت و بنفش آنها میان برگ های سبز شاداب می درخشیدند.

لیف تا آن روز ندیده بود که آئوچه به طور خودرو بروید. ناگهان به نظرش رسید که چه قدر خوب می شد، اگر می توانست در آرامش آنجا پرسه بزند، و میوه های خوشبو را مستقیم از بوته ها بکند و در دهان بگذارد. بی تردید اگر او، باردا و جاسمین نگهبانها و

کم‌نور خزیدند. زمین زیر پایشان مرطوب بود، و از جایی صدای قُل قُل آب می‌شنیدند. آلوده‌ها همچون فانوسی درخشان و ظریف از هر طرف آویخته بودند.

آنها فقط چند دقیقه‌ای زیر پوشش بوته‌ها مانده بودند که جاسمین دستش را به اخطار بالا برد و گفت: «صدایشان را می‌شنوم. نزدیک محلی هستند که ما جاده را ترک کردیم.»
لیف که آرام قوز کرده بود و به دقت گوش می‌داد، آنچه را گوش‌های تیز جاسمین شنیده بود، شنید. صدای پاهایی که می‌دویدند. صدا بلندتر و بلندتر شد. و بعد آهسته شد. اولین گروه نگهبان‌ها به قسمت صاف رسیده بودند. لیف تصور کرد که سر گروه‌ها به جلو خیره شده و چیزی ندیده‌اند.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. با این فکر که آنها هوا را بو می‌کشند و با یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کنند، نفسش را حبس کرد. صدای خشن و بلندی به گوش رسید که می‌توانست صدای خنده یا ناسزا باشد. و سپس با شادی و خیالی آسوده شنید که دستوری صادر شد و گروه نگهبان‌ها متوقف شدند. چند لحظه بعد، نگهبان‌ها از همان راهی که آمده بودند، برگشتند.

لیف نفس زنان گفت: «آنها تسلیم شدند. فکر می‌کنند ما از شان جلو زده‌ایم.»

باردا با تشرویی، زیر لب گفت: «شاید دام باشد.»
صدای قدم‌های نگهبان‌ها به تدریج محو شد و تا دقایقی طولانی که سه همسفر بی‌حرکت ماندند، چیزی این سکوت را

زندانی‌شان را در راه ندیده بودند، همین کار را می‌کردند.
اما آنها با نگهبان‌ها و زندانی‌شان روبه‌رو شده بودند و حالا به جای آنکه از این بعدازظهر لذت ببرند، از ترس جانشان فرار می‌کردند.

لیف به پشته‌ای که روی شانه باردا بالا و پایین می‌رفت، چشم دوخت. مرد رالاد دیگر ناله نمی‌کرد و هیچ جنبشی در زیر شنل دیده نمی‌شد. شاید بیهوش شده بود. شاید از شدت گرسنگی مرده بود و همه این کارها به خاطر هیچ بود.

ناگهان زمین شیب پیدا کرد و لیف متوجه شد قدم‌هایشان آنها را به طرف دره کوچکی می‌کشاند که از جاده دیده نمی‌شد. در اینجا بوته‌های آلوده بزرگ‌تر و انبوه‌تر بودند و هوا از بوی عطرشان انباشته شده بود.

جاسمین همچنان که فرار می‌کرد، بو کشید و با هیجان گفت: «اینجا بهترین جا برای مخفی شدن است. بوی این میوه‌ها بوی ما را می‌پوشاند.»

لیف به پشت سر نگاه کرد. علف‌هایی که زیر پاهایشان له شده بودند، دوباره به وضع اول برمی‌گشتند. از راهی که آمده بودند، ردی به جا نمانده بود. از وقتی جاده را ترک کرده بودند، برای اولین بار نور امیدی به قلبش تابید.

لیف به دنبال باردا و جاسمین به ته دره رفت. بعد همگی لای بوته‌هایی رفتند که ارتفاعشان تا بالای سرشان می‌رسید و به خوبی آنها را از نظر پنهان می‌کرد. در سکوت، به میان سایبان سبز و

برهم نزد. سرانجام با زمزمه جاسمین، فیلی روی نزدیک‌ترین درخت پرید و از تنه آن بالا رفت. چند لحظه بعد، او برگشت و آرام جیرجیر کرد.

جاسمین گفت: «همه چیز روبه‌راه است. فیلی نمی‌تواند آنها را ببیند. واقعاً رفته‌اند.» و ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد.

لیف کنار او ایستاد و با آسودگی عضلات گرفته‌اش را شل کرد. بعد، از بوته آلوچه‌ای گند و به آن گاز زد و وقتی آب شیرین و خوشمزه آن میوه گلوی خشکش را خنک کرد، آهی از سر لذت کشید.

جاسمین به جلو اشاره کرد و گفت: «آنجا میوه‌های بهتری هست.»

باردا گفت: «قبل از هر چیز باید ببینیم اوضاع و احوال دوست من چگونه است.» و شل را کنار زد و مرد را در بغل گرفت.

لیف آهسته پرسید: «مرده؟»

باردا سرش را تکان و داد و گفت: «نه، بیهوش شده، و تعجبی هم ندارد. رالادها مردمانی قوی هستند، اما هیچ‌کس نمی‌تواند تا ابد در مقابل گرسنگی، خستگی و ترس مقاومت کند. کی می‌داند که چه مدت است دوستان اسیر نگهبان‌هاست یا چه مسافتی را با غل و زنجیر و بدون غذا و استراحت راه رفته؟»

لیف با کنج‌کاوی به مرد نگاه کرد و گفت: «تا به حال آدمی مثل او ندیده بودم. علامتی که روی زمین کشید، چی بود؟»

باردا گفت: «نمی‌دانم. وقتی بیدار شود، می‌پرسم.»

او مرد را بلند کرد و دوباره روی شانه‌اش گذاشت و افزود: «برای ما در دسر درست کرد، اما شانس آوردیم که به او برخوردیم. او می‌تواند از اینجا به بعد ما را راهنمایی کند. دهکده رالادها که او از آنجا می‌آید، به دریاچه اشک خیلی نزدیک است. اول بهتر است جایی را برای استراحت پیدا کنیم و بعد زنجیرها را از دست و پای او باز کنیم.»

آنها از میان بوته‌ها راه گشودند. هر چه به طرف دره کوچک پیش می‌رفتند، آنجا به نظرشان زیباتر می‌رسید. خزه‌های نرم همچون فرشی سبز و ضخیم زمین را پوشانده بود و گل‌هایی که سر خم کرده بودند، دسته‌دسته در اطراف دیده می‌شدند. پروانه‌های رنگارنگ دور بوته‌های آنوچه پرواز می‌کردند و خورشید از میان برگ‌های لطیف درختان باریک، نور طلایی خود را بر سر هر چیزی می‌تاباند.

لیف هرگز منظره‌ای به آن زیبایی ندیده بود. از چهره باردا می‌توانست حدس بزند که او نیز همین عقیده را دارد. حتی جاسمین با مسرت به اطراف نگاه می‌کرد.

آنها به محوطه کم‌درختی رسیدند و با خوشحالی روی خزه‌ها پهن شدند. باردا خنجر جاسمین را گرفت و با آن قلاده چرمی محکم را از گردن مرد رالاد باز کرد و قفل‌های زنجیر را شکست. وقتی زنجیر را بیرون می‌کشید، با دیدن زخم‌های روی مچ دست و پای مرد چهره در هم کشید.

جاسمین نگاهی سرسری به زخم‌ها انداخت و گفت: «زیاد

وخیم نیستند.» و از جیبش کوزه کوچکی بیرون آورد و در آن را باز کرد. به آرامی کمی پماد سبزرنگ روی زخم‌ها مالید و گفت: «این پماد را خودم از روی دستورالعمل مادرم ساختم. به سرعت زخم را درمان می‌کند. اغلب مؤثر است... در جنگل‌های سکوت.»

لیف به او خیره شد. جاسمین با چهره‌ای در هم کشیده در کوزه را بست و به آن نگاه کرد.

لیف ناگهان فکر کرد: «دلش برای زادگاهش تنگ شده است. او دلش برای کری، جنگل‌ها و زندگی که آنجا داشت تنگ شده است. همان‌طور که من دلم برای خانم، دوستانم و پدر و مادرم تنگ شده است.»

این اولین بار نبود که با یادآوری آنچه در شهر دِل پشت سر گذاشته بود، حس می‌کرد خنجری در قلبش فرو می‌رود. به یاد اتاقش افتاد - کوچک اما امن و پر از گنجینه‌هایش بود. به یاد شب‌هایی افتاد که کنار آتش می‌نشست. به یاد زمانی افتاد که دیوانه‌وار با دوستانش در خیابان‌ها می‌دوید. حتی به یاد آن وقت‌ها افتاد که با پدرش در دکان آهنگری کار می‌کرد.

یکباره دلش برای یک غذای خانگی داغ تنگ شد. دلش برای یک تخت گرم و نرم و صدای آرامش‌بخشی که به او شب به خیر بگوید، تنگ شد.

از جا پرید. از دست خودش عصبانی بود. چطور می‌توانست آن قدر ضعیف و بچه باشد؟ با صدای بلند گفت: «می‌روم این اطراف گشتی بزنم. کمی آلودگی برای خوردن و کمی هم چوب برای آتش

روشن کردن می‌آورم.»

او منتظر جواب باردا و جاسمین نشد، به طرف بیرون محوطه رفت و وارد شکافی بین درختان شد.

بوته‌های آلودگی اینجا حتی از آنهایی که قبلاً دیده بود پربارتر بودند. بین بوته‌ها راه رفت و از شنلش به عنوان کیسه‌ای برای میوه‌هایی که می‌چید، استفاده کرد. چوب خشک کم بود. اما هر چه دید جمع کرد. وقتی شب از راه می‌رسد، حتی یک آتش کوچک هم دلچسب است.

به زمین چشم دوخت و به راهش ادامه داد. سرانجام پایش به تکه چوب صافی خورد که خیلی بزرگ‌تر از چوب‌های آن اطراف بود. چوب نم داشت و روی آن خزه بسته بود. اما لیف می‌دانست که وقتی آتش خوب بگیرد و شعله‌ور شود این چوب خیلی زود خشک می‌شود.

با خوشحالی، آن را از زمین برداشت، وقتی راست شد، نگاهی به دور و برش انداخت تا ببیند کجاست و همان وقت بود که چیز عجیبی دید. درست پیش رویش، یک علامت بود - کهنه، شکسته و خرد شده. اما معلوم بود که با دست‌هایی انسانی ساخته شده بود. کنار علامت، که از شاخه درختی آویزان بود، زنگی فلزی قرار داشت.



لیف فکر کرد: «چه عجیب!»
 از میان بوته‌ها به آن سوی علامت زل زد. درست مقابلش،
 باریکه چمنی نرم و سبز قرار داشت. و آن سوی چمن، در
 دوردست، چیزی شبیه خانه‌ای سفید بود. از دودکش خانه دود
 بیرون می‌زد.

فریاد زد: «باردا! جاسمین! صدایش می‌لرزید.
 او صدایشان را شنید که داد زدند و به طرف او دویدند، اما
 نمی‌توانست از آن خانه کوچک چشم بگیرد. همین که آن دو پیش
 لیف رسیدند، او به خانه اشاره کرد و آنها از تعجب، نفسشان بند
 آمد.
 باردا گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم کسی اینجا زندگی کند. چه
 شانسی آوردیم!»

لیف با خوشحالی فریاد زد: «حمام! غذای داغ! و شاید هم جایی
 برای خواب!»

جاسمین علامت را خواند: «زنگ بزنید و وارد شوید. بسیار
 خوب، پس بیاید از دستور اطاعت کنیم.»
 لیف دست دراز کرد و زنگ زد. صدای زنگ با نوای خوشی آنها را
 به خانه دعوت می‌کرد، و دوستان همگی به طرف بوته‌ها و سپس
 چمن سبز دویدند.

هنوز چند قدمی نرفته بودند که متوجه شدند یک جای کار
 اشتباه است. با ناامیدی سعی کردند برگردند. اما خیلی دیر شده
 بود. آنها داشتند فرو می‌رفتند - تا زانویشان - تا ران‌هایشان... تا مچ
 دست‌هایشان...

زیر پوشش سبزی که فکر می‌کردند چمن صاف و ظریفی است،
 باتلاقی از شن بود.

نیچ و داج

در حالی که باتلاق شنی آنها را پایین می کشید، سراسیمه و وحشت زده فریاد کشیدند. حالا دیگر تقریباً تا سینه فرو رفته بودند. به زودی... به زودی آنها زیر پوشش سبز خائنه‌ای ناپدید می شدند که حالا می دانستند فقط لایه نازکی از گیاهان آبی است. میوه و چوب‌هایی که لیف جمع کرده بود، پراکنده شده بود و بدون هیچ ردی در باتلاق فرو می رفت. اما تکه چوب بزرگی که پیدا کرده بود، هنوز روی سطح باتلاق شنی و بین سه دوستی که همچنان تقلا می کردند، دیده می شد. لیف با وحشت فکر کرد: «چوب شناور است، چون صاف و پهن است. این چوب در جایی شناور است که هیچ چیز دیگر نمی تواند شناور باشد.»

بعد صدای فریادی شنید و دید که از کلبه کوچک سفید، دو آدم چاق و مو خاکستری بیرون دویدند که میله بلند را حمل می کردند. کمک داشت از راه می رسید. اما قبل از آنکه کمک برسد،

شاید خیلی دیر شود؛ خیلی دیر.

مگر اینکه...

لیف به سوی تکه چوب پهن دست دراز کرد و فقط توانست با نوک انگشتانش تپه آن را لمس کند. فریاد زد: «جاسمین! باردا! این چوب را بگیر، لبه‌هایش را آرام! سعی کنید... سعی کنید دراز بکشید و خود را صاف کنید، درست همان طوری که روی آب دراز می‌کشید.»

آن دو صدایش را شنیدند و کاری را که گفت، کردند. بعد از چند لحظه، سه همسفر دور تکه چوب دراز کشیدند، درست مثل گلبرگ‌های یک گل غول‌پیکر یا پره‌های چرخ. فیلی روی شانه جاسمین نشسته بود و با ترس جیرجیر می‌کرد و با پنجه‌های کوچکش موهای جاسمین را چنگ می‌زد.

دیگر بیش از آن فرو نرفتند. چوب تقریباً آنها را محکم نگه داشته بود. اما تا چه مدت می‌توانستند این‌طور تعادلشان را حفظ کنند؟ اگر یکی از آنها وحشت‌زده می‌شد...؟ اگر چوب به این سو یا آن سو کج می‌شد و به زیر باتلاق شنی فرو می‌رفت، آنها نیز همراه چوب به ته باتلاق می‌رفتند و ناپدید می‌شدند؟

لیف نفس‌زنان گفت: «کمک دارد از راه می‌رسد! مقاومت کنید!» جرئت نداشت سرش را بلند کند تا آن زن و مرد پیر را ببیند. می‌ترسید مبادا حرکت او تعادلش را بر هم بزند. اما صدای فریادهای بریده‌شان را می‌شنید. حالا آنها خیلی نزدیک شده بودند.

لیف با خود گفت: «آه، تو را خدا، زودتر! لطفاً عجله کنید!»

صدایشان را شنید که به لبه باتلاق شنی رسیدند. حرف‌هایشان را نمی‌فهمید، زیرا به زبان عجیبی حرف می‌زدند. اما صدایشان شتاب‌زده بود. واضح بود که قصد کمک دارند.

مرد نفس‌زنان گفت: «هزات تشوگ.»

زن در جواب گفت: «دنورب ورف راذگن. نوریب ناششکب.»

صدای شلپی به گوش رسید. باتلاق شنی جوشید و موج زد. لیف به تخته چوب چنگ زد و فریاد کشید. لجن سبز و شن دهانش... دماغش را پر کرد... بعد احساس کرد چیزی دور او افتاده، به زیر بازوانش پیچید، او را بالا برد و به جلو کشید.

لیف که زبانش بند آمده و به خفگی افتاده بود، چشمانش را گشود. چیزی که او را نگه داشته بود - شاید یک قلاب فلزی بزرگ - به انتهای تیرک چوبی بلندی وصل بود. جاسمین و باردا خود تیرک را گرفته بودند. آن زن و مرد پیر، آن دو را هم مثل لیف با زحمت بالا می‌کشیدند.

آن سه نفر برای کمک به خود کاری از دستشان بر نمی‌آمد و پیش‌رویشان به طرز عذاب‌آوری کند بود. باتلاق شنی بدنشان را عقب می‌کشید و نمی‌گذاشت حرکت کنند. اما پیرزن و پیرمرد تسلیم نمی‌شدند. چهره‌شان سرخ شده بود و عرق می‌ریختند و نفس‌زنان، با تمام قدرت تیرک را می‌کشیدند.

و سرانجام لیف، جاسمین و باردا را دید که از میان شن‌ها بیرون کشیده شدند. با صدای مکش وحشتناکی باتلاق آنها را رها کرد و

جان ما را نجات داده‌اند.»

جاسمین غرغر کرد: «چیزی نمانده بود که با آن علامت زنگ بزنی و وارد شویدی، ما را به کشتن بدهند. نمی‌دانم چرا باید از آنها سپاسگزار باشم.»

بازدا به آرامی اشاره کرد: «شاید آنها علامت را نگذاشته باشند.

چون علامت خیلی کهنه، شکسته و زهوار در رفته است.»

ناگهان لیف فکر وحشتناکی به مغزش رسید. نگاهی به تکه چوبی که در دست داشت، انداخت. این چوب نیز ظاهراً بسیار کهنه بود و لب‌اش دندان‌دندانه بود، طوری که انگار مدت‌ها قبل، از تکه چوب بزرگ‌تری کنده شده بود.

به آرامی خزه‌های روی تخته چوب را کنار زد. همین که حروف و کلمات کم‌رنگ شده آشکار شدند، چهره‌اش به سوزش افتاد.



با چشم ذهنش، این تکه را کنار علامتی گذاشت که در آن سوی باتلاق شنی دیده بود.

آنها روی زمین سفت افتادند. در حالی که بدنشان نمناک، کثیف و پوشیده از لجن بود.

چند لحظه بعد، نوبت او بود. درست مثل چوب پنبه‌ای که از در بطری بیرون بکشند، بدنش میان لجن بامبی صدا کرد و روی زمین افتاد. این حرکت چنان ناگهانی بود که پیرزن و پیرمرد هم از پشت روی زمین افتادند و همان جا نشستند. آنها یکدیگر را گرفته بودند، نفس نفس می‌زدند و می‌خندیدند.

لیف نفس‌زنان روی زمین دراز کشید و جویده‌جویده تشکر کرد. قلابی که با آن از مرگ نجات یافته بود، در پشتش فرو می‌رفت. اما او هیچ توجهی به آن نداشت. فهمید که همچنان تکه چوب را در دست دارد، و خندید. هر چند که چیز ناهموار و به درد نخوری بود، اما در هر حال آن هم در نجات آنها نقشی داشت. خوشحال شد که آن را در باتلاق شنی از دست نداده بود. نشست و به اطراف نگاه کرد.

پیرزن و پیرمرد از جا برخاستند و با خوشحالی با هم حرف زدند.

پیرزن گفت: «هبوخ ناشلاح.»

همراهش افزود: «دنتقرن نیب زا!»

جاسمین گفت: «درباره چی حرف می‌زنند؟ یک کلمه از حرف‌هایشان را نمی‌فهمم.»

لیف به او خیره شد. چهره جاسمین عصبانی بود.

او آهسته به جاسمین گفت: «از دستشان عصبانی نباش. آنها

خطر! باتلاق شنی مبارد ازنگ پرنید و وارد شوید!

بی هیچ سخنی، تکه چوب را بالا برد تا جاسمین و باردا هم بتوانند کلمات را ببینند. آنها وقتی متوجه شدند که چه اشتباهی کرده‌اند و اینکه چطور نزدیک بود جانشان را از دست بدهند، چشمانشان گشاد شد و ناله‌ای سر دادند.

پیرزن و پیرمرد در اطراف آنها می‌پلکیدند. وقتی چشمشان به علامت شکسته افتاد، وحشت برشان داشت و با هم صحبت کردند. پیرزن فریاد زد: «دندید ار تمالع.»

پیرمرد غرغرکنان گفت: «دنتسنادیمن اهدا اھقمحا!»

او علامت شکسته را از دست لیف گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد. بعد به سوی باتلاق شنی اشاره کرد و با دستش حرکاتی حاکی از شکستن چیزی را نشان داد.

لیف به تأیید سر تکان داد و با آنکه می‌دانست آنها حرف‌های او را نمی‌فهمند، گفت: «بله، علامت خطر شکسته است. ما احمق بودیم که متوجه نشدیم و عجله کردیم.»

جاسمین که هنوز عصبانی بود، گفت: «این علامت سال هاست که شکسته. آنها باید می‌دانستند. و چرا اردرخت زنگ آویزان کرده‌اند؟»

باردا گفت: «چون باتلاق شنی دور زمینان را احاطه کرده، شاید آنها اصلاً اینجا را تا به حال ترک نکرده‌اند و اگر این طور باشد، آنها از کجا می‌دانستند که آن طرف باتلاق چیست؟»

پیرزن به لیف لبخند زد. لبخندش شیرین و دوست‌داشتنی بود. گونه‌هایش صورتی و چشمانش به رنگ آبی درخشان بود. او پیراهنی بلند و آبی به تن داشت و روی آن پشیمند بسته بود. موهای خاکستریش را نیز پشت سرش جمع کرده بود.

لیف هم به او لبخند زد. پیرزن او را به یاد عکسی می‌انداخت که در یک کتاب قدیمی در کتابخانه‌شان داشتند. با نگاه کردن به پیرزن، احساس گرمی و امنیت می‌کرد و با نگاه کردن به پیرمرد نیز همین احساس به او دست می‌داد. چهره پیرمرد مهربان و بشاش بود، با سری طاس که فقط دور تا دور آن موهای خاکستری داشت و نیز سبیلی پرپشت و سفید پشت لبانش رویده بود.

پیرزن با دست به سینه خود زد و کمی خم شد و گفت: «نیج.» و بعد پیرمرد را جلو کشید و با دست به سینه آورد و گفت: «داج.»

لیف متوجه شد که او نامشان را می‌گوید. لیف نیز به نوبه خود اشاره کرد و گفت: «لیف.» بعد دستش را رو به جاسمین و باردا گرفت و اسامی آنها را نیز گفت.

با هر معرفی، نیج و داج تعظیم می‌کردند و لبخند می‌زدند. آنها

بعد به خانه سفید کوچک اشاره کردند و ادای شستن و نوشیدن را در آوردند و پرسشگرانه به آن سه همسفر نگاه کردند.

باردا لبخند زد، با حوارت سرش را به تأیید تکان داد و گفت: «حتماً، متشکریم. شما خیلی مهربانید.»

داج دستی به پشت او زد و گفت: «میاهنسنگ ام.»

او و نیچ چنان زیر خنده زدند که انگار لطیفه بامزه‌ای شنیده‌اند، و با هم به طرف خانه رفتند.

همین که سه همسفر به دنبال پیروز و پیرمرد راه افتادند، جاسمین آهسته گفت: «خیال دارید مرد زالاد را فراموش کنید؟ او بیدار می‌شود و می‌بیند ما رفته‌ایم. ممکن است دنبالمان بگردد. اگر او هم توی باتلاق بیفتد، چی؟»

باردا شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت: «فکر نمی‌کنم دنبال ما بگردد. او بیشتر دوست دارد که به خانه‌اش برگردد. هر چند که زالادها همیشه در مسافرت بوده‌اند تا ساخت و سازهایشان را انجام دهند، ولی اصلاً دوست ندارند مدت زیادی دور از سرزمینشان باشند.»

همین که باردا دید جاسمین این پا و آن پا می‌کند و به پشت سرش نگاه می‌کند، صدایش را بالا برد و با اعتراض گفت: «بیا، جاسمین! هر کس تو را ببیند فکر می‌کند که خوشت می‌آید خیس و لجنی باشی.»

لیف اصلاً گوش نمی‌داد. وقتی به باغ پر گل و آن خانه کوچک سفید نزدیک شد که از دودکشش دود بیرون می‌آمد، قدم‌هایش

را تند کرد. قلبش به او می‌گفت: «خانه. دوستان. اینجا می‌توانی استراحت کنی. اینجا در امان خواهی بود.»

باردا با قدم‌های بلند به دنبال او می‌آمد و مثل لیف مشتاق بود که زودتر به آن خانه گرم و صمیمی وارد شود و از آسایش آنجا لذت ببرد.

جاسمین همراه فیلی، که روی سرش نشسته بود، خود را دنبال آنها کشاند. اما همچنان اخم کرده بود. اگر لیف یا باردا به حرف‌هایش توجه کرده بودند، یا به تردیدهایش گوش داده بودند، حتماً از سرعت قدم‌هایشان کم می‌کردند.

اما هیچ‌یک از آن دو این کار را نکرد. آنها متوجه اشتباهشان نشدند تا اینکه در سبز پشت سرشان بسته شد.

ضربه روحی

نیچ و داج آن سه همسفر را به درون آشپزخانه‌ای بزرگ و روشن، با کف سنگی راهنمایی کردند. قابلمه‌ها و ماهیتابه‌های براق از قلاب‌های بالای اجاق نفتی بزرگ آویزان بودند و میز بزرگی در وسط اتاق قرار داشت. آنجا نیف را به یاد آشپزخانه‌شان در آهنگری می‌انداخت و خوشحال می‌شد که بماند، به خصوص که مثل باردا و جاسمین، خیس و گلی بود.

اما نیچ و داج از فکر اینکه مهمانانشان در آشپزخانه بنشینند، یکه خوردند و با عجله آنها را به اتاق نشیمن راحتی راهنمایی کردند که آن سوی آشپزخانه بود. در آنجا آتشی روشن بود. چند صندلی به ظاهر راحت و فرشی دستباف نیز وسط اتاق دیده می‌شد.

نیچ با لبخندی بر لب به هر یک پتوی کوچکی داد تا خود را در آن بپیچند و کنار آتش بنشینند. بعد او و داج با عجله بیرون رفتند

سرزنش کرد. پتویی که دور خود پیچیده بود، کمربند را از دید کسانی که از در وارد می شدند مخفی می کرد، و این تانس بزرگی بود. البته نیج و داج آدم های خوبی بودند. ولی بهتر بود تا جایی که امکان داشت، جست و جوی دلتورا را از سایرین مخفی نگه دارند. باید بیشتر دقت می کرد.

لیف ساکت نشست، سرش را خم کرد و دستانش را روی یاقوت زرد گذاشت. در همین لحظه، داج سینی را که مملو از نوشیدنی و بشقاب پر از کیک های کوچک بود، روی زمین گذاشت.

داج گفت: «بیا یید عوضی ها! از آخرین غذای تان لذت ببرید.»
 لیف با شنیدن این حرف مغزش تیر کشید. آیا به راستی چیزی شنیده بود؟ نکند خواب می دید؟ نگاهی به بازدا انداخت و دید که با میل و رضایت لبخند می زند. جاسمین هم از چیزی ناراحت نبود. کسی به شانه لیف سقلمه ای زد و او سرش را بالا کرد. داج به او لبخند می زد و فنجان به طرف او گرفته بود که محتوی مایعی شبیه آب آلو بود. اما لیف با وحشت متوجه شد که چهره پیرمرد به طرز وحشتناکی تغییر کرده است. پوستش خال خالی، قلبه سلنبه و پر از زخم بود. چشمانش زرد، بی حالت، سرد و شبیه چشمان مار بود. بینی اش نیز دو حفره براق بود. دهان خنداناش حریص و وحشیانه بود و به جای دندان، میله های فلزی خمیده داشت و زبانی آبی و مسطح که از دهانش بیرون آمده بود و لب های ورم کرده اش را می لیسید.

لیف فریادی زد و عقب پرید.

جاسمین که هوشیار شده بود، فریاد زد: «چی شده، لیف؟»
 باردا در همان لحظه غرغر کرد: «داری به چی فکر می کنی؟» و با شرمندگی به آن هیولای وحشتناک که همچنان فنجان را در دست داشت، نگاه کرد.

خون در سر لیف می دوید. به سختی نفس می کشید. اما ذهنش به سرعت مشغول بود. معلوم بود که دستانش آنچه را او می دید، نمی دیدند. از نظر آنها، داج هنوز همان پیرمرد مهربانی بود که خودش هم قبلاً فکر می کرد هست.

اما این تصویر، دروغی بیش نبود. یک توهم که با افسونی جادویی ایجاد شده بود. حالا لیف به خوبی این را می دانست. همچنین می دانست که این موجود زشت و کریه به هیچ قیمتی نباید بفهمد جادویش برای او باطل شده است.

او از زیر لباس یاقوت زرد را محکم گرفت و به اجبار لبخندی زد و با لکنت گفت: «داشتم... داشتم چرت می زدم. یکدفعه از خواب پریدم... ببخشید.»

او ادای خوابیدن و ناگهان از خواب پریدن را در آورد و وانمود کرد که به خودش می خندد.

داج هم خندید. دیدن چهره او با آن دندان های براق و شکاف دهان بزرگش، بسیار ترسناک بود. او فنجان را به دست لیف داد و به طرف آشپزخانه برگشت. دم در که رسید، گفت: «یباوخ یم هشیمه یارب یدوز هب.» و لب هایش را لیسید. لیف دوباره جمله حقیقی را شنیده بود: «به زودی برای همیشه می خوابی.»

نگاه کرد. جاسمین فنجان را به لبش نزدیک کرده بود و با حیرت به او نگاه می کرد.

لیف فقط توانست بگوید: «نه... نخوریدا!»

جاسمین اخم کرد، فنجان را نزدیک لبش برد و با اعتراض گفت: «تشنه ام!»

لیف از روی ناچاری ضربه ای به فنجان زد و فنجان از دست جاسمین روی زمین افتاد. جاسمین با عصبانیت از جا پرید.

لیف آهسته گفت: «ساکت باش! می فهمی؟ اینجا پر از خطر است. این نوشیدنی... کی می داند تویش چیست؟»

باردا خمیازه ای کشید و گفت: «دیوانه شده ای، لیف؟ خیلی هم خوشمزه است.» او با چشمان نیمه باز روی پوست جانوران نم داده بود.

لیف سراسیمه بازوی باردا را تکان داد، چون متوجه شد که او قبلاً نیمی از فنجان را خورده است. با التماس گفت: «باردا، بیدار شو! آنها می خواهند ما را مسموم کنند! دارو روی تو اثر کرده!»

باردا با لحن کشتاری گفت: «چرند نگو، به عمرم آدم هایی به خوبی و مهربانی نیچ و داج ندیده ام. فکر می کنی آنها زن و شوهرند یا خواهر و برادر؟»

نیچ و داج... ناگهان اسامی در ذهن لیف درخشید و او آنها را به صورت واقعی دید.

لیف با ترش رویی گفت: «آنها خواهر و برادرند. اسمشان نیچ و داج نیست، بلکه جین و جاد است. آنها بچه های تاگان جادوگرند؛

کلمات، زبان عجیب و غریبی نبودند؛ بلکه کلمات معمولی بودند که از انتها به ابتدا تلفظ می شدند! سرش به چرخش افتاد. کلمات و حرف ها دوباره در نظرش مجسم شدند. متوجه شد تمام جملاتی که داج و نیچ گفته بودند، عقب به جلو بوده است. با حیرت دید که داج اتاق را ترک کرد. صدای او را از آشپزخانه شنید که آوازخوان می گفت: «هزات تشوگ یدوز هب، هزات تشوگ یدوز هب!»

به زودی گوشت تازه، به زودی گوشت تازه!

بدن لیف چنان به لرزه افتاد که انگار در معرض سوز سردی قرار گرفته است. او به طرف جاسمین و باردا برگشت و اتاق نشیمن را همان طوری که واقعاً بود، دید.

اتاق، سلولی تیره و تاریک بود. دیوارها سنگی بودند و آب چربی از آنها می چکید. فرش نرم از چند پوست به هم متصل شده جانوران کوچک درست شده بود. اما تابلو گلدوزی شده روی دیوار همان بود. برای اولین بار، لیف با چشمان باز به آن تابلو نگاه کرد:



لیف، چی شده؟

لیف چشمانش را از کلمات وحشتناک برگرفت و به جاسمین



چشمان کاملاً باز

لیف می دانست باید افسونی را که جلو چشمان باردا و جاسمین را گرفته است، باطل کند. اما چطوری؟ خودش هم نمی دانست چطور به حقیقت پی برده بود. بسیار ناگهانی پیش آمده بود. وقتی داج وارد شده بود او مشغول تمیز کردن یاقوت زرد بود.

یاقوت زرد!

برخی از جملات کتاب آبی کوچک پدرش درباره کمر بند دلتورا، به مغزش هجوم آورد.

چشمانش را بست و به سختی تمرکز کرد تا اینکه توانست آن صفحه کتاب را در ذهنش مجسم کند.

❖ یاقوت زرد گوهری است قدرتمند، و زمانی که ماه

کامل می شود، قدرتش افزایش می یابد. یاقوت زرد

صاحب خود را از وحشت های شب محافظت می کند.

درست همان اسمی است که نگهبان پل برایم گفت. آنها هیولا هستند! وقتی به خواب برویم، ما را می کشند و می خورند!»
جاسمین اخم کرد: «لیف، شوخی بی مزه ای است.»
باردا فقط با علاقه پلک زد و نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. لیف می دانست که آنچه او می بیند، خانه ای راحت است. چشمان باردا به او می گفت که ترس، عقل رفیقش را از کار انداخته است.
داج هیولا در آشپزخانه می خواند: «هزات تشوگ یدوز هبا! هزات تشوگ یدوز هبا!» و خواهرش به او ملحق شد، صدایش از ماورای صدای تیز کردن چاقو به گوش می رسید. «هزمشوخ شروخ! هزمشوخ شروخ!»
باردا خواب آلود لبخند زد. دولا شد و دستی به بازوی لیف زد و گفت: «گوش کن، ببین چطوری موقع کار آواز می خوانند. از کجا می دانی آنها آن چیزی که به نظر می آیند، نیستند؟ حالا استراحت کن. به زودی حالت بهتر می شود.»
لیف از روی ناچاری سرش را تکان داد. حالا باید چه کار می کرد؟

قدرتی دارد که می تواند درها را به روی دنیای ارواح باز کند. این گوهر ذهن را هوشیار و روشن می سازد...

این گوهر باعث توانمندی و باز شدن ذهن می شود!

لیف همچنان که فکرش به شدت مشغول بود، یاقوت زرد را محکم گرفت. به یاد آورد که وقتی می خواست آخرین آزمایش نگهبان پل را بگذراند، دستش روی یاقوت زرد بود. وقتی متوجه شد که داج آن چیزی نیست که به نظر می آید نیز داشت یاقوت زرد را تمیز می کرد.

گوهر طلایی کلید حل معما بود!

بدون اینکه زحمت توضیح به خود بدهد، دست باردا و جاسمین را کشید و روی یاقوت زرد گذاشت.

بلافاصله حیرت و عصبانیت آنها جای خود را به فریادهای خفه حاکی از وحشت داد. آنها با چشمان از حدقه درآمده به اطراف اتاق نگاه کردند، آنچه را که لیف دیده بود، دیدند و کلماتی را که از آشپزخانه به گوششان می رسید، شنیدند.

- گوشت تازه! گوشت تازه!

- خورش خوشمزه! خورش خوشمزه!

جاسمین آهسته گفت: «از همان اولش هم نه از خودشان خوشم آمد و نه از خانه شان! فیلی هم همین طور. اما فکر کردم شاید به خاطر این است که ما در جنگل زندگی کرده ایم و با رفتار و عادات مردم آشنا نیستیم.»

باردا آب دهانش را فرو داد و گفت: «من...» و پیشانی خود را مانید و ادامه داد: «چرا آن قدر کور بودم؟»

لیف آهسته گفت: «جادو جلو چشمانمان را گرفته بود. اما یاقوت زرد ذهنمان را شسته و تقویت کرده، طوری که می توانیم در مقابل جادو مقاومت کنیم.»

باردا سرش را تکان داد و گفت: «به نظرم عجیب می آمد که چرا نگهبانان خاکستری بعد از گم کردن ردمان، به دنبلمان نیامدند. اما حالا می فهمم. آنها حدس زده بودند که ما کجا پنهان شده ایم و می دانستند که بالاخره گذارمان به باتلاقی شنی می افتد و جین و جاد ما را دستگیر می کنند. تعجبی ندارد که وقتی می رفتند، می خندیدند.»

لیف گفت: «جین و جاد دست و پا چلفتی و کند هستند. اگر نبودند، نیازی نداشتند که با جادو یا داروی خواب قربانیانمان را به چنگ بیاورند. ما یک فرصت داریم...»

جاسمین گفت: «اگر بتوانیم راه فراری پیدا کنیم.» و بلند شد و به طرف دیوارها رفت و انگشتانش را روی سنگ های خیس دیوارهای سلول گذاشت.

باردا هم تلوتلوخوران ایستاد و سعی کرد دنبال او برود، اما سکندری خورد و دست لیف را محکم گرفت. آن مرد بزرگ تلوتلو می خورد و رنگش پریده بود.

من من کنان گفت: «به خاطر نوشیدنی لعنتیشان است. من آن قدر نخوردم که خوابم ببرد، ولی بدبختانه نیرویم را ضعیف

کرده.»

شنیدند که جاسمین آهسته صدایشان می‌زند. او از آن سوی اتاق به آنها اشاره می‌کرد. لیف و باردا به سرعت برق خود را به او رساندند.

جاسمین در پی پیدا کرده بود. در طوری ساخته شده بود که بخشی از دیوار به نظر می‌آمد. فقط شکاف باریکی طرح کلی در را نشان می‌داد. با امیدی که به آنها رو آورده بود، انگشتانشان را داخل شکاف فرو کردند و در را به زور کشیدند.

در بی صدا باز شد. از لای در نگاه کردند و دوباره ناامیدی آنها را در بر گرفت.

در به بیرون باز نمی‌شد، بلکه به انباری باز می‌شد که تا سقف پر از خرت و پرت بود. آنجا پر از لباس‌هایی به اندازه‌ها و مدل‌های مختلف و کهنه بود که در اثر رطوبت لک شده بودند. زره‌ها، کلاهخودها و سپرهای زنگ زده، شمشیر و خنجر که در اثر بی‌توجهی تیره و کدر شده و روی هم دسته شده بود. دو صندوق پر از جواهر و دو صندوق دیگر پر از سکه‌های طلا و نقره.

سه همسفر با وحشت خیره شدند و فهمیدند تمام این چیزها متعلق به مسافرانی بوده است که در گذشته به دام جین و جاد افتاده و کشته شده‌اند. هیچ سلاحی به قدر کافی قوی نبوده و هیچ جنگجویی به قدر کافی باهوش نبوده است تا آنها را شکست دهد.

جاسمین گفت: «علامت شکسته خیلی‌ها را وسوسه کرده و به طرف باتلاق شنی کشانده.»

لیف با ترشروی تأیید کرد: «چه تله محشری! هیولاها صدای زنگ را می‌شنوند و به طرف باتلاق می‌دوند و هر که را توی آن افتاده، بیرون می‌کشند. قربانیانشان شکرگزار هستند که نجات پیدا کرده‌اند و جین و جاد را آن طوری می‌بینند که آنها دلشان می‌خواهد. قربانیان با آنها نمی‌جنگند و مطیعانه به خانه می‌آیند و...»

باردا که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، گفت: «بیرونشان می‌کشند، می‌کشند و می‌خورند؛ همان بلایی که چیزی نمانده بود سر ما بیاید.»

جاسمین یادآوری کرد: «اگر راهی به بیرون پیدا نکنیم، هنوز هم امکان دارد این بلا سرمان بیاید!»

و در همان لحظه، آنها صدای ضعیف زنگ را شنیدند. یک نفر دیگر علامت را خوانده بود. یکی دیگر هم قرار بود به دام باتلاق شنی بیفتد.

آنها لحظه‌ای بر جا می‌خکوب شدند. سپس ذهن لیف دوباره شروع به کار کرد و آهسته گفت: «به طرف بخاری برگردید و دراز بکشید! وانمود کنید...»

احتیاجی نبود جمله‌اش را تمام کند. همسفرانش منظور او را فهمیدند و به طرف جایشان دویدند، شربت بیهوش‌کننده را از فنجانشان خالی کردند و خود را روی زمین انداختند.

آنها صدای فریاد جین را از آشپزخانه شنیدند که می‌گفت: «رتشیب تشوگا! روایب اربالق!»

جاسمین آهسته گفت: «باید مرد را لاد باشد.» او به طرف آشپزخانه دوید و دیگران نیز پشت سرش آمدند. حالا که جادو باطل شده بود، آنها آشپزخانه را طور دیگری می دیدند. آشپزخانه تاریک و کثیف بود و بوی گند می داد. کف آنجا از چرک و کثافت کِبیره بسته بود. استخوان های کهنه دور و بر ریخته بود و در تاریک ترین گوشه آشپزخانه یک بستر گاهی کهنه به چشم می خورد.

با نگاهی به طناب فرسوده ای که به حلقه روی دیوار، بالای آن بستر وصل بود، می شد فهمید که نوعی جانور خانگی تا همین اواخر آنجا می خوابیده تا اینکه طناب را جویده و فرار کرده است. همسفران فقط به این چیزها نگاه کردند. بعد توجهشان به قابلمه بزرگ پر از آبی جلب شد که روی اجاق قُل قُل می جوشید. انبوهی پیاز خرد شده و دو چاقوی تیز بلند نیز روی میز چرب قرار داشت.

لیف خیره نگاه کرد. معده اش پیچ می زد. گوش هایش که در اثر ترس تیز شده بود، صدایی کوتاه و آهسته را از اعماق خانه شنید. کسی... یا چیزی... حرکت می کرد. همسفرانش نیز صدا را شنیدند. باردا آهسته گفت: «بروید بیرون! عجله کنید!»

آنها به فضای باز خزیدند و وقتی سرانجام خود را در هوای تمیز و تازه دیدند، به آسودگی نفسی کشیدند. بعد با احتیاط به اطراف نگاه کردند.

او با حرارت و با جیغ و داد به برادرش می گفت: «ینتخج هج! دناهدمباوخ هیقب؟» صدای به هم خوردن قابلمه ای که درش را می گذاشتند و صدای پاهایی به گوش رسید. وقتی جین به اتاق آمد تا مطمئن شود آنها خواب اند، لیف نیز مثل جاسمین و باردا خود را به خواب زد. حتی وقتی که جین با پا به لیف سقلمه زد، او تکان نخورد. اما وقتی جین از رضایت غرغری کرد و می خواست بیرون برود، لیف چشمانش را باز کرد و از لای مژه هایش به او نگاه کرد.

جین رویش را برگردانده بود و با سر و صدا و به سرعت به طرف در می رفت. لیف فقط توانست توده ای گوشت قلنبه سبز و سفید را ببیند که پوشیده از موهای زبر سیاه بود و نیز پشت سری طاس را دید که از بالای آن سه شاخ کوتاه بیرون زده بود. نتوانست چهره او را ببیند، ولی از این بابت خیلی هم خوشحال شد.

وقتی جین از در بیرون رفت، در را محکم پشت سرش بست و فریاد کشید: «دناهداما ندش هکت هکت یارب!» لیف که به خود می لرزید، صدای قدم های او را در آشپزخانه و نیز صدای بسته شدن در دیگری را شنید. بعد سکوت برقرار شد. جین و برادرش از خانه بیرون رفته بودند.

باردا تلوتلوخوران روی پا ایستاد و در حالی که همراه دیگران با عجله به طرف در می رفت، گفت: «خوب، که حالا ما برای تکه تکه شدن آماده ایم! و حالا یک بدبخت دیگر را به تله انداخته اند.»

کلبه کوچک و دلچسبی که فکر می کردند دیده اند، در واقع خانه گنده و یغور و کثیف بی پنجره ای بود با سنگ های سفید و مربع شکل. باغچه های پر گل آن نیز چیزی نبودند جز کرت های پیاز و کنگر وحشی. علف های وحشی از هر طرف رویداده و به راه سبز روشنی منتهی شده بودند که همان باتلاق شنی بود.

در دور دست توانستند جین و جاد را ببینند. آن دو با عصبانیت سر یکدیگر داد می کشیدند و تیرک های بلندشان را توی باتلاق شنی - جایی که کسی افتاده بود - فرو می کردند و لجن ها را به هم می زدند تا آن شخص غرق نشود. موجی از غم بر لیف هجوم آورد. باردا که غم از چهره اش می بازید، گفت: «آنها به موقع نمی توانند نجاتش بدهند. او توی باتلاق افتاده.»

جاسمین پرخاش کرد: «خیلی خوب، پس بهانه ای نداریم که اینجا بمانیم. برای چی اینجا ایستاده ایم؟ آنها هر لحظه ممکن است رویشان را برگردانند و ما را ببینند.»

لیف به او خیره شد. جاسمین هم در حالی که لب هایش را محکم به هم می فشرد و چانه اش را بالا گرفته بود، جسورانه به او خیره شد. بعد چرخید و به سرعت به پشت خانه رفت و از نظر ناپدید شد.

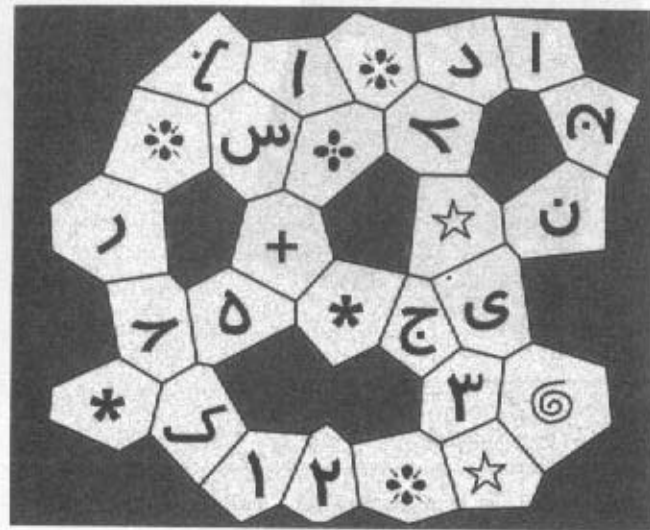
لیف به باردا کمک کرد تا دنبال جاسمین بروند. پشت خانه، درست شبیه جلو آن بود، تنها با یک در و بدون هیچ پنجره ای. علف ها از هر طرف گسترده شده بودند و به همان راه سبز روشن منتهی می شدند. آن سوتر، جنگل بود. اما باتلاق

شنی همچون خندقی دور تا دور قلمرو جین و جاد را گرفته بود. لیف من من کنان گفت: «باید راه خروجی باشد. باورم نمی شود که آنها هرگز این محل را ترک نکرده اند.» جاسمین با چشمان تنگ شده اش به دقت راه سبز را نگاه کرد. ناگهان او به قسمتی خال خالی اشاره کرد که تقریباً مقابل خانه بود. تخته سنگی عظیم بر کناره آنجا، آن محل را مشخص می کرد. او گفت: «آن طرف!» و به آن سو دوید.

سنگ چین

لیف، که باردا به شانه‌اش تکیه داده بود، تا جایی که می‌توانست به سرعت دنبال جاسمین رفت. وقتی سرانجام به جاسمین رسیدند، او کنار صخره‌ای برکناره باتلاق شنی ایستاده بود. حالا لیف می‌توانست ببیند که چه چیزی باعث شده بود جلبک‌ها در این نقطه خال خالی به نظر برسند. وسط خندق، دسته‌های برگ‌های سبز کم‌رنگ شناور بود که با علامت قرمزی مشخص شده بودند. شاید برگ‌های نوعی گیاه باتلاقی بودند.

لبه‌های برگ‌ها صاف بود، طوری که جایی که هم می‌رسیدند و مثل یک پازل به هم جفت می‌شدند. در جایی که بینشان فاصله بود، جلبک‌های باتلاقی سبز روشن تهدیدآمیز به نظر می‌رسیدند. لیف با دقت نگاه کرد و متوجه شد که علامت‌های قرمز روی برگ‌ها حتی عجیب‌تر از آنی است که ابتدا ظاهر شده بودند. آنها عدد، حروف و علامت بودند.



لیف رو به جاسمین کرد.

او با هیجان به جاسمین گفت: «راهی اینجا مخفی شده. مطمئنم. زیر بعضی از این برگ‌ها، سنگ‌چین‌هایی برای عبور هست.»

جاسمین گفت: «اما زیر کدام‌ها؟ باید مطمئن شویم. آن دسته درست وسط باتلاق شنی است. ما چیز بلندی نداریم که امتحان کنیم و ببینیم زیر برگ‌ها محکم است یا نه. باید از روی آنها بپریم و مطمئن باشیم که اشتباه نمی‌کنیم.»

باردا با عجله گفت: «لیف، یاقوت زردا شاید کمک کند...»

از سوی خانه، صدای غرش خفیفی حاکی از خشم به گوش

رسید. آنها به موقع برگشتند و در پشتی را دیدند که به شدت باز و به دیوار کوبیده شد. کسی با سرعت بیرون پرید و با قدم‌های محکم از آن سوی علف‌ها به طرف آنها آمد. لیف وقتی دید چه کسی به طرفشان می‌آید، با تعجب فریاد کشید.

کسی که به طرفشان می‌آمد، مرد رالاد بود!

جاسمین گفت: «غرق نشده. آنها نجاتش داده‌اند.» گرچه بی تفاوت به نظر می‌رسید، اما آرامش صدایش نشان می‌داد که در واقع به سرنوشت آن زندانی کوچک خیلی اهمیت می‌دهد. جاسمین خنجرش را کشید و به کمک مرد رالاد شتافت.

حالا دیگر او بیش از همیشه به کمک احتیاج داشت. جین و جاد در حالی که از شدت خشم جیغ می‌کشیدند، به دنبال او بودند. جین تبری در دست داشت و جاد میله بلندی مقابلش نگه داشته بود که وقتی می‌دوید، آن را وحشیانه به این سو و آن سو تکان می‌داد. قلاب سر میله که هنوز در اثر فرو کردن در باتلاق، لجن از آن می‌ریخت، با هر حرکت، درست از کنار رالاد فراری رد می‌شد و هر لحظه ممکن بود به هدف اصابت کند.

لیف شمشیرش را کشید و پیش دوید و باردا را که تلوتلو می‌خورد، کنار تخته سنگ باقی گذاشت. او حتی لحظه‌ای فکر نکرد که ممکن است جانش به خطر بیفتد. تردیدی نبود که زندگی مرد رالاد در خطر بود و باید عجله می‌کرد.

حملات برق‌آسای جاسمین ابدأ از سرعت جین و جاد نکاست. نوک خنجر جاسمین به پوست چرم‌مانند آنها می‌خورد و

او را برده کرده بودند. اما به ترتیبی فرار کرده و بعد به دست نگهبانان خاکستری افتاده بود.

لیف، جاسمین و باردا، او را هنگامی که خواب بود، میان بوته‌های آلو تنها رها کرده بودند. احتمالاً وقتی بیدار شده و خود را تنها یافته بود، حدس زده بود که چه اتفاقی افتاده است. یا شاید هم در اثر داد و فریاد از خواب بیدار شده و از میان بوته‌ها دستگیری آنها را دیده بود.

او زنگ را به صدا در آورده و سنگ بزرگی در باتلاق شنی انداخته بود تا جین و جاد را از خانه بیرون بکشد. و بعد به سوی دیگر خانه رفته و از خندق رد شده بود. با آنکه می‌توانست فرار کند و در امان باشد، به این محل وحشتناک بازگشته بود. اما چرا؟ هیچ دلیلی وجود نداشت، جز اینکه او می‌خواست دوستانش را که به کمکش آمده بودند، نجات دهد.

حالا لیف فقط چند قدم با مرد فراری فاصله داشت. او کناری پرید و به جاسمین علامت داد که او نیز همین کار را بکند. ذهنش سخت مشغول بود. نقشه‌اش این بود که منتظر فرصت مناسب بماند و بعد یکباره بین هیولاها و قربانی بیورد. اطمینان نداشت که او و جاسمین جز زخمی کردن آنها بتوانند کار دیگری بکنند. اما دست‌کم همین موضوع باعث می‌شد که مرد کوچک فرصتی برای فرار بیابد.

و حالا این مهم‌ترین چیز بود؛ نه تنها برای مرد رالاد، بلکه برای همگی‌شان. مرد فراری کوچک، با آن پاهای گلی، تنها کسی بود که

پر می‌گشت و آنها حتی نگاهی هم به او نمی‌انداختند. جین و جاد با خشم خرناس می‌کشیدند و معلوم بود که بیشتر تمایل به کشتن مرد رالاد دارند تا درگیری با دیگری.

ظاهراً دیدن چهره مرد رالاد آنها را حسابی عصبانی می‌کرد. انگار از قبل او را می‌شناختند.

حالا آن مرد کوچک نزدیک‌تر شده بود. او که از ترس نفس نفس می‌زد، ناامیدانه به طرف لیف دست تکان داد، و به طرف برگ‌های روی باتلاق شنی کنار تخته سنگ بزرگ و بعد به پاهای خودش اشاره کرد.

لیف متوجه شد که آنها به اشتباه فکر کرده بودند که او در باتلاق شنی افتاده است. گل و لای فقط تا زانوانش را پوشانده و قسمت بالای بدنش تمیز و خشک بود. او یک جوری از خندق رد شده بود. شاید در همین نقطه.

لیف فکر کرد: «او این محل را می‌شناسد و قبلاً اینجا بوده است.»

دو تصویر واضح به ذهنش دوید. قلاده وحشیانه دور گردن مرد رالاد و رختخواب گاهی کثیف و طناب ساییده شده در آسپزخانه این هیولاها.

و ناگهان به این نتیجه رسید که مرد رالاد قبلاً روی آن گاه‌ها می‌خوابیده است و قلاده‌ای که به گردن دارد نیز قبلاً به آن طناب بسته شده بود. تا مدتی قبل، او زندانی جین و جاد بوده است. به خاطر کوچکی جثه‌اش، ارزش خوردن نداشته و به همین دلیل

می توانست آنها را نجات دهد. تنها او می توانست راه آن سوی باتلاق شنی را نشانسان دهد. تنها او می توانست به آنها بگوید که کدام یک از برگ های شناور برای رد شدن امن است و کدام نیست. لیف دوباره به یاد برگ هایی افتاد که قبلاً دیده بود. علامت های عجیب قرمزشان روی آن زمینه سبز کم رنگ براق، خیلی به چشم می آمد. بعد ناگهان نفسش بند آمد و فریاد زد: «اما او قبلاً به ما گفته!»

مرد رالاد وحشت زده به مقابلش خیره شد و سکندری خورد. قلاب خمیده بزرگ دور کمرش حلقه شد، مدتی او را متوقف کرد و نفسش را گرفت. جاد از خوشحالی جیغ زد و او را به طرف خود کشید.

اما در همین لحظه، شمشیر لیف روی تیرک فرود آمد و آن را به دو نیم کرد. جاد در اثر ضربه وارده تعادلی را از دست داد، به عقب پرت شد و روی جین افتاد. آنها همچون تکه ای گوشت قلنبه در هم گره خوردند.

جاسمین به طرف آنها پرید و خنجرش را کشید. لیف که مرد رالاد را از زمین بلند می کرد و او را روی شانهاش می گذاشت، فریاد زد: «نه، جاسمین! ولشان کن!»

او می دانست حالا که راز سنگ جین ها را پیدا کرده است، سرعت عمل زودتر نجاتشان می دهد تا ماندن و جنگیدن. جین و جاد دست و پا چلفتی، اما بسیار قوی بودند. اگر لیف یا جاسمین زخمی می شدند، مصیبتی بود. مرد رالاد ناتوان بود، و

همین طور باردا. اگر قرار بود زنده بمانند، به کمک احتیاج داشتند. او به طرف تخته سنگی دوید که باردا کنار آن بی صبرانه منتظرش بود. جاسمین نیز پس از لحظه ای تردید، فریاد زنان دنبال او دوید. لیف به او توجهی نکرد تا اینکه کنار باردا رسیدند. بعد نفس زنان به طرف جاسمین برگشت.

جاسمین با خشم فریاد زد: «تو دیوانه ای، لیفا! حالا تو تله افتاده ایم و باتلاق شنی هم پشت سرمان است! اینجا بدترین جای ممکن برای ایستادن و جنگیدن است.»

لیف، مرد رالاد را روی شانهاش بالاتر کشید و نفس زنان گفت: «قرار نیست بمانیم و بجنگیم. خیال داریم به آن طرف برویم.» باردا پرسید: «به کدام برگ می توانیم اعتماد کنیم؟ کدام علامت راه است؟»

لیف گفت: «هیچ کدام، فضای بین برگ ها راه اصلی است.» او از بالای سر جاسمین به عقب خیره شد و قلبش به تپش افتاد، چون جین و جاد از جا بلند شده بودند. لیف گفت: «جاسمین، اول تو برو! بعد می توانی به باردا کمک کنی. من یا مرد رالاد پشت سرتان می آیم. عجله کن! هر لحظه ممکن است به ما برسند!»

اما باردا و جاسمین فقط به او زل زدند. جاسمین فریاد زد: «فضای بین برگ ها باتلاق شنی است! خودت می توانی ببینی. اگر پایمان را روی آن بگذاریم، فرو می رویم و می میریم.»

لیف که به شدت نفس نفس می‌زد، گفت: «نه، نمی‌میری. اگر بایت را جای دیگری غیر از آنجا بگذاری، می‌میری! هر کاری می‌گویم بکن! به من اعتماد کن!»

باردا که با دست پیشانی‌اش را می‌مالید، من‌من‌کنان گفت: «اولی تو از کجا می‌دانی که خطری ندارد؟»
مرد رالاد به من گفت.

جاسمین اعتراض کرد: «او حتی یک کلمه هم حرف نزد!»
لیف فریاد زد: «او به آن نقطه و بعد به پاهایش اشاره کرد. پاهایش تا سر زانو گلی است. اما در یک ساعت گذشته برگ‌های در گل فرو نرفته و برگ‌ها تمیز و خشک هستند.»
باردا و جاسمین همچنان مردد بودند.

جین و جاد نزدیک می‌شدند. چهره سبز و سفید و پیر موی جین چنان از خشم ورم کرده بود که چشمان ریزش تقریباً دیده نمی‌شد، و چون فریاد می‌کشید، دندان‌های زردش از دهان او بیرون زده بود. او همچنان که تبرش را بالا برده بود تا حمله کند، به طرف آنها هجوم آورد.

لیف می‌دانست که فقط یک کار از دستش بر می‌آید. او نفس کشید، مرد رالاد را محکم گرفت و مستقیم به طرف اولین فضای خالی بین برگ‌ها دوید. او میان لجن سبز فرو رفت. با وحشت فکر کرد که نکند اشتباه کرده باشد. صدای جاسمین و باردا را که از وحشت فریاد می‌کشیدند، شنید. اما سرانجام پاهایش به سنگ صافی خورد. فقط تا قوزک پایش فرو رفته بود.

با تلاش زیاد، پای راستش را بیرون کشید و آن را در محل بعدی فرو برد. دوباره تا قوزک پا فرو رفت. اما همچنان زمین سفت را زیر پایش احساس کرد. فریاد زد: «بیا پیدا!» و وقتی صدای پریدن جاسمین و باردا را از پشت سرش شنید، خیالش راحت شد.
جین و جاد از خشم جیغ می‌زدند. لیف سرش را برنگرداند تا آنها را ببیند. هر بار که یکی از پاهایش را از باتلاق شنی چسبنده به زور بیرون می‌کشید، ماهیچه‌هایش درد می‌گرفت. قدم بعدی، قدم بعدی...

و سرانجام، ساحل در مقابلش بود؛ علف، درخت‌های سر به فلک کشیده. با تلاش بسیار، به ساحل پرید. پاهایش به زمین سفت رسید. با خیالی آسوده، جلو افتاد و احساس کرد که مرد رالاد از روی شانه‌اش قل خورد.

لیف روی دست‌ها و پاهایش خزید، برگشت و نگاه کرد. باردا درست پشت سرش بود. او هم داشت روی ساحل می‌پرید.
اما جاسمین، درست پشت سر باردا ایستاده بود. او خم شده بود و با خنجرش چیزی را پاره می‌کرد. نکند پایش در ریشه گیاهی گیر کرده باشد؟ او چه کار می‌کرد؟

هیولا هنوز به لبه خندق نرسیده بود، اما جین تبرش را بالای سرش برده بود. لیف با وحشت متوجه شد که جین خیال دارد تبرش را پرت کند. فریاد کشید: «جاسمین!»
جاسمین برگشت و خطر را پشت سرش دید. به سرعت برق ایستاد، چرخید و روی سنگ جین بعدی پرید. اما تبر، چرخ‌زان به



فکر فوری

باردا تلوتلوخوران برگشت. خم شد و بازوی جاسمین را گرفت. سعی کرد او را بالا بکشد، اما آن قدر ضعیف شده بود که نتوانست مانع فرو رفتن او شود.

جین و جاد از خوشحالی نعره‌ای کشیدند و با قدم‌های سنگین جلو آمدند. هر لحظه ممکن بود به تخته سنگ بزرگ برسند و بعد...

لیف شنید که جاسمین با فریاد به باردا گفت: «ولم کن! فیلی را بگیر! مرا ول کن!»

اما باردا سرش را به علامت نه تکان داد. فیلی هم با ناراحتی به شانه جاسمین چسبید و از جایش تکان نخورد.

لیف با ناامیدی نگاهی به اطراف انداخت تا بلکه چیزی پیدا کند و بتواند آنها را بیرون بکشد. شاخه درختی، پیچکی... اما هیچ پیچکی آن اطراف نبود. شاخه‌های درخت هم بسیار کلفت بودند و خیلی بالاتر از سطح زمین قرار داشتند. او هرگز موفق نمی‌شد به

سوی جاسمین پرتاب شد و به شانه‌اش خورد. جاسمین با فریاد روی زانو خم شد. پایش از روی سنگی که زیر لجن سبز بود، نیز خورد و روی باتلاق شنی آن طرف‌تر افتاد. باتلاق حریصانه او را در خود می‌کشید.

لیف شنید که جاسمین نعره‌ای کشید و فریاد زد: «ولم کن! فیلی را بگیر! مرا ول کن!»

اما باردا سرش را به علامت نه تکان داد. فیلی هم با ناراحتی به شانه جاسمین چسبید و از جایش تکان نخورد.

لیف با ناامیدی نگاهی به اطراف انداخت تا بلکه چیزی پیدا کند و بتواند آنها را بیرون بکشد. شاخه درختی، پیچکی... اما هیچ پیچکی آن اطراف نبود.

لیف شنید که جاسمین با فریاد به باردا گفت: «ولم کن! فیلی را بگیر! مرا ول کن!»

اما باردا سرش را به علامت نه تکان داد. فیلی هم با ناراحتی به شانه جاسمین چسبید و از جایش تکان نخورد.

لیف با ناامیدی نگاهی به اطراف انداخت تا بلکه چیزی پیدا کند و بتواند آنها را بیرون بکشد. شاخه درختی، پیچکی... اما هیچ پیچکی آن اطراف نبود.

لیف شنید که جاسمین با فریاد به باردا گفت: «ولم کن! فیلی را بگیر! مرا ول کن!»

اما باردا سرش را به علامت نه تکان داد. فیلی هم با ناراحتی به شانه جاسمین چسبید و از جایش تکان نخورد.

لیف با ناامیدی نگاهی به اطراف انداخت تا بلکه چیزی پیدا کند و بتواند آنها را بیرون بکشد. شاخه درختی، پیچکی... اما هیچ پیچکی آن اطراف نبود.

موقع شاخه‌ای را قطع کنند. کاش طنابشان را در جنگل‌های سکوت از دست نمی‌دادند! در آنجا، همه چیزشان را از دست داده بودند. تنها چیزی که برایشان مانده بود، لباس‌های تنشان بود...

لباس‌هایشان!

لیف که از کُند ذهنی خود عصبانی شده بود، شنش را پاره کرد و به طرف باتلاق شنی دوید. او تکه پاره‌ها را به هم پیچاند و گره زد تا اینکه طناب کلفتی درست کرد. بعد فریاد زد: «باردا!»

باردا با چهره‌ای فرسوده و سفید همچون گچ، به طرف او برگشت. لیف که یک سر طناب را محکم در دست گرفته بود، سر دیگر آن را پرت کرد. باردا آن را گرفت.

لیف فریاد زد: «طناب را به جاسمین بده! او را می‌کشم بیرون!» حتی هنگامی که این حرف را می‌زد، امید چندانی به این کار نداشت. جین و جاد به تخته سنگ بزرگ رسیده بودند، آنها می‌خندیدند و داشتند خودشان را جمع و جور می‌کردند که بپرند. طولی نمی‌کشید که پا روی سنگ جین‌ها می‌گذاشتند و دستشان به جاسمین می‌رسید. آنها جاسمین را به طرف خود می‌کشیدند و شنل را هم از دست لیف بیرون می‌آوردند. او زورش به آنها نمی‌رسید.

بعد ناگهان، همچون معجزه، چیز سیاهی جیغ‌زنان از آسمان روی سر هیولاها فرود آمد.

این کری بود!

همین که پرنده سیاه به جین و جاد حمله کرد، آنها از وحشت

فریاد کشیدند. کری با منقار تیزش بی‌رحمانه به آنها نوک می‌زد. او از دست‌های آنها که به این سو و آن سو تکان می‌دادند، فاصله می‌گرفت و دوباره روی سرشان شیرجه می‌زد.

لیف با تمام قدرت، شنش را کشید و احساس کرد که بدن جاسمین آرام‌آرام از میان باتلاق شنی بیرون می‌آید. خیلی آرام. حمله کری همچنان ادامه داشت. اما حالا دیگر جاد با تیرک شکسته او را می‌زد. به طور حتم، پرنده نمی‌توانست مدت زیادی دوام بیاورد.

لیف با ناامیدی دوباره شنل را کشید و بعد دو دست را کنار دست‌های خود احساس کرد. باردا خود را به ساحل رسانده بود و به او کمک می‌کرد. هر دو با هم، پاشنه‌هایشان را در خاک نرم فشار می‌دادند و شنل را به زور می‌کشیدند. با تلاش آنها، بدن جاسمین حرکتی کرد و آرام‌آرام به ساحل نزدیک شد.

او آن سوی آخرین برگ‌های کم‌رنگ و تقریباً نزدیک به ساحل بود که کری فریادی کشید. تیرک شکسته بالش را زخمی کرده بود. پرنده دیوانه‌وار در هوا بال می‌زد و سرعتش کم می‌شد.

جین و جاد که سرانجام از دست حمله‌های پرنده خلاص شده بودند، از خوشحالی جیغ کشیدند و با همدیگر روی اولین سنگ جین پریدند. چشم لیف به دندان‌های قلزی جاد افتاد که از این پیروزی، آنها را وحشیانه به هم می‌فشرد.

با ناامیدی فکر کرد: «طولی نمی‌کشد که جاسمین را می‌گیرند. او را می‌گیرند و بعد هم ما را. می‌دانند که ما او را اینجا نمی‌گذاریم و

برویم. می دانند که اگر او را بگیرند ما هم به دنبالش می رویم.»

اما جاسمین سرش را برگردانده بود و از روی شانه به آنها نگاه می کرد. به نظر می آمد که فقط نگران کروی است. او فریاد زد: «کروی! برو آن طرف! زود باش!»

پرنده از درد گیج شده بود، اما اطاعت کرد. یک بال کروی به سختی تکان می خورد. اما پرنده در حالی که پایش تقریباً لجن سبز را لمس می کرد، به آن سوی خندق بال زد. و وقتی به ساحل رسید، روی زمین افتاد.

لیف و باردا که دست هایشان درد گرفته بود، همچنان شنل را می کشیدند. اگر یک بار دیگر شنل را می کشیدند، جاسمین به قدر کافی به آنها نزدیک می شد.

اما جین و جاد از آن سوی خندق به طرفشان دویدند. تکه های درخشان لجن سبز بین برگ های کم رنگ راه را به خوبی نشان می دادند. آنها بدون هیچ مکثی تقریباً خود را به وسط راه رساندند. لیف با وحشت دید که آنها یک بار دیگر به جلو حمله بردند و در حالی که وحشیانه می غریدند، دست های پنجه مانند شان به شکارشان رسید.

و ناگهان چهره شان تغییر کرد و فریاد کشیدند. پاهایشان در لجن سبز فرو رفته بود، اما هیچ زمین امنی زیر پایشان پیدا نمی کردند. آنها از ترس و وحشت جیغ می کشیدند و مثل سنگ فرو می رفتند. هر دو دیوانه وار دست و پا می زدند و بدن سنگینشان فرو می رفت.

و لحظه ای بعد، همه چیز تمام شد. فریادهای خاموش شد و آنها ناپدید شدند.

لیف، حیران و نرزان، دستش را دراز کرد و مچ دست جاسمین را گرفت. باردا دست دیگرش را گرفت و هر دو با هم او را به ساحل کشیدند. حتماً بازوی زخمی اش حسایی درد می کرد. چون نه تنها چهره، که لب هایش نیز سفید شده بود و صدایش در نمی آمد. باردا نفس زنان پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ چطور شد که فرو رفتند؟ آنجا سنگ چین بود... ما خودمان از روی آنها رد شدیم! چطور شد که آنها ناپدید شدند؟»

جاسمین لبخند کم رنگی زد و زیر لب گفت: «سنگ چین ها ناپدید نشدند. آنها زیر برگ های هستند که من قطع کردم. من آنها را جابه جا کردم و هیولاها پایشان را عوضی در جایی گذاشتند که برگ ها قبلاً شناور بودند. می دانستم آن قدر احمق و عصبانی هستند که متوجه نمی شوند الگوی راه تغییر کرده است. آنها فقط از یک تکه سبز روشن به تکه بعدی می رفتند؛ کاری که همیشه می کردند.»

لیف به خندق نگاه کرد. خود او هم متوجه تغییر الگوی برگ ها نشده بود. حتی حالا هم نمی توانست درست به خاطر بیاورد که آنها دقیقاً چطوری بودند.

جاسمین که از شدت درد چهره اش در هم رفته بود، زنجیر دور گردنش را کشید و کوزه آویزان به آن را از لباسش بیرون آورد. لیف می دانست که کوزه محتوی چیست: کمی از شیره حیات؛ همان که

زخم باردا را در جنگل های سکوت درمان کرده بود.

لیف فکر می کرد که جاسمین می خواهد شیرۀ حیات را روی شانه زخمی اش بریزد. اما او به جای این کار، به طرف جایی خزید که کری افتاده بود. پرنده سیاه با ناتوانی روی تکه ای از خاک بی آب و علف شنی تقلا می کرد. منقارش باز و چشمانش بسته بود. یکی از بال هایش هم باز شده بود.

جاسمین زیر لب گفت: «کری بدجنس، تو به خانه نرفتی. تو دنبالم آمدی. مگر نگفته بودم که خطرناک است؟ حالا ببین بالت چطور زخمی شده. اما نترس، به زودی حالت خوب می شود.» و در کوزه را باز کرد و یک قطره از مایع طلایی را روی بال شکسته پرنده ریخت.

کری قارقار بلندی کرد، چشمانش را به هم زد و کمی تکان خورد. بعد یکباره روی پاهایش ایستاد، زیر پرهایش باد انداخت و هر دو بالش را باز کرد و جیغ بلندی سر داد.

لیف و باردا با دیدن این صحنه از خوشحالی خندیدند. چه خوب بود که دوباره کری را سالم و قوی می دیدند... و چهره جاسمین را شاداب و سرحال!

صدای خفه ای را از پشت سرشان شنیدند و برگشتند. آنها مرد رالان را دیدند که نشسته بود و با حیرت پلک می زد. تکه موی قرمزش مثل کاکل راست شده بود و با نگرانی به اطرافش نگاه می کرد.

باردا فریاد زد: «نترس دوست من! آنها رفتند. برای همیشه

رفتند!»

لیف به طرف جاسمین رفت. او روی علفهای کنار زمین شنی نشسته بود و فیلی در گوشش جیرجیر می کرد. هر دو به کری نگاه می کردند که در هوا اوج می گرفت و شیرجه می زد و به این ترتیب بال هایش را امتحان می کرد.

لیف کنار جاسمین نشست و گفت: «بگذار از آن شیره روی شانهات بریزم.»

دختر سرش را تکان داد و گفت: «نه، باید آن را برای مواقع اضطراری نگه داریم.» و دست در جیبش کرد و کوزه پمادی را بیرون آورد که با آن زخم های دست و پای مرد رالان را معالجه کرده بود و گفت: «زخمم زیاد عمیق نیست. این معالجه ام می کند.»

لیف می خواست با او بحث کند، اما منصرف شد. کم کم داشت یاد می گرفت بهترین کار این است که بگذارد جاسمین به میل خود رفتار کند.

شانه اش بدجوری زخمی شده و حالا ورم کرده و حساسی قرمز شده بود. طولی نمی کشید که کبود می شد. زخم کوچک، اما عمیق بود. حتماً تیغه تیر به شانه اش خورده بود.

لیف با ملایمت به جاسمین کمک کرد تا پماد سبز رنگ، را که بوی تندى داشت، روی شانه اش بمالد. جاسمین ساکت بود و با اینکه درد شدیدی داشت، صدایش در نمی آمد.

باردا و مرد رالان که لبخند بر لب داشت و مدام سر تکان می داد، پیش لیف و جاسمین آمدند. مرد رالان کف دست هایش را روی هم

- اسم او مانوس^۱ است. می‌خواهد از شما که جانش را از دست نگهبانان خاکستری و جین و جاد نجات داده‌اید، تشکر کند.

لیف متقابلاً به مرد رالاد لبخند زد و گفت: «تو به ما مدیون نیستی، مانوس. تو هم جانت را برای نجات ما به خطر انداختی.»

مانوس تعظیم کرد و بلافاصله با انگشت بلند و باریکش چند علامت روی شن‌ها رسم کرد.



باردا به آرامی ترجمه کرد: «شما دو بار جان مرا از مرگ نجات دادید. جان من در اختیار شماست.»

مانوس با حرارت و به تأیید سر تکان داد و تازه آن وقت بود که لیف متوجه شد او نمی‌تواند حرف بزند.

وقتی باردا تعجب او را دید، با لحن تندی گفت: «لیف، هیچ‌یک از رالادها صدا ندارند. تاگان مدت‌ها قبل این بلا را سرشان آورده است. زمانی تاگان از روی کینه و حسادت، دریاچه اشک را از زیبایی شهر دُر به وجود آورد. مردمان رالاد به او اعتراض کردند. او هم صدایشان را خاموش کرد. نه فقط صدای آنها، که صدای

1. Manus

هیچ صدایی از دهان رالادها بیرون نیامده.»

لیف مور مورش شد. این جادوگر عجب موجود خبیث و دیوانه‌ای است! بعد یاد چیز دیگری افتاد و به باتلاق شنی ساکت چشم دوخت. جایی در اعماق آن باتلاق، جین و جاد قرار داشتند و شرارتشان تا ابد خاموشی گرفته بود.

چه قدر طول می‌کشید تا تاگان موضوع را بفهمد؟ یک ماه؟ یک هفته؟ یک روز؟ یک ساعت؟ شاید هم همین لحظه با خشم و عصبانیت دارد به دنبالشان می‌آید.

تاگان صدای تمام کسانی را که جرئت کرده بودند علیه او حرف بزنند، دزدیده بود. حالا از باردا و جاسمین و لیف که باعث مرگ دو تن از فرزندان او شده بودند، چه انتقام و حشتناکی می‌گرفت؟

صدایی لرزان و آهسته در سرش پیچید: «فرار کن! برو خانه! برو توی تخت و ملافه را روی سرت بکش. پنهان شو. آنجا در امانی.»

دستی را روی بازوانش حس کرد، سرش را بلند کرد و دید که مرد رالاد با هیجان به او اشاره می‌کند.

باردا گفت: «مانوس اصرار دارد که تا قبل از غروب آفتاب از این منطقه دور بشویم. می‌ترسد که تاگان دنبلمان بیاید. البته همه به استراحت احتیاج داریم. اما من موافقت کردم که قبل از توقف و استراحت، تا توان داریم راه برویم. حاضری؟»

لیف نفس عمیقی کشید، صدای زمزمه‌مانند را از ذهنش پاک کرد و سر تکان داد: «بله، آماده‌ام.»

در جستجوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب دوم-دریاچه ی اشک

اسکن شده توسط

تام مارولو ریڈل

کاربر سایت دنیای بادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET

به طرف دهکده رالادها

آن شب، آنها دور از جاده و رودخانه، زیر بوته‌های آلو خوابیدند. نمی‌خواستند کسی آنها را ببیند و جایشان را به تاگان بگوید. سردشان بود و احساس ناراحتی می‌کردند. لباس‌هایشان هم خیس و گلی بود و نمی‌توانستند خطر کنند و آتش روشن کنند. اما به خاطر اتفاقی که برایشان افتاده بود، آن قدر خسته و بی‌رمق بودند که خیلی زود خوابشان برد.

کمی بعد از نیمه‌شب، لیف بیدار شد. مهتاب از میان برگ‌های درختان با ملایمت می‌تابید و سایه‌ها و تکه‌های روشنی روی زمین درست می‌کرد. همه جا ساکت بود. او غلتی زد و سعی کرد دوباره بخوابد. گرچه بدنش کوفته بود و درد می‌کرد، اما افکار مختلفی یکی پس از دیگری به مغزش هجوم می‌آورد و خواب و آرامشش را می‌گرفت.

کنارش، مانوس آه می‌کشید و تکان می‌خورد. بی‌تردید،

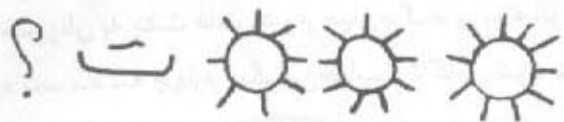
تعجیبی نداشت. او با علائم و زبان تصویری عجیب مردمانش به آنها گفته بود که پنج سال تمام زندانی جین و جاد بوده است. از دهکده رالادها به طرف شهر دل می آمد که بوی بوته های آلو او را وسوسه می کند و از راه اصلی منحرف می شود. بعد هم در باتلاق شن می افتد و دستگیر می شود.

حتی فکر اینکه این مرد کوچک از آن موقع تا حالا چه قدر عذاب کشیده بود، لیف را ناراحت می کرد. باردا زبان تصویری رالادها را خیلی خوب نمی دانست. اما همان قدر هم برای ترجمه داستان وحشتناک مانوس کافی بود.

مانوس را وادار کرده بودند که مثل برده کار کند. مدام کتک خورده و گرسنگی کشیده بود. با او وحشیانه رفتار کرده بودند. او را به دیوار آشپزخانه زنجیر کرده بودند تا مرگ قربانیان بیچاره ای را تماشا کند که به دام جین و جاد می افتادند و به دست آنها کشته و خورده می شدند. و سرانجام او فرار کرده بود. اما وقتی نزدیک خانه اش رسیده بود، به دام نگهبانان خاکستری افتاده و مجبور شده بود تمام راه رفته را بازگردد.

پنج سال تمام، با ترس و نفرت، کنار آن شروران زندگی کرده بود.

تعجیبی نداشت که مدام در خواب کابوس می دید. وقتی لیف از او پرسید که چه قدر راه مانده است تا به دهکده رالادها برسند، او فوری با انگشت روی خاک نوشت:



باردا به علامت ها نگاه کرد و گفت: سه روز. البته اگر گیر تاگان نیفتیم.

اگر گیر تاگان نیفتیم...

لیف روی زمین خم شد و از فکر حرفت و علامت سؤال به لرزه افتاد. حالا تاگان کجا بود؟ چه کار می کرد؟ چه دستوری می داد؟ گویی تاریکی شب به او فشار می آورد. سکوت سنگین و آزاردهنده بود. شاید همین حالا اهریمنان تاگان، همچون سایه هایی لرزان، دزدکی به طرف آنها می آمدند. شاید آنها دست های دراز و باریکشان را پیش می آوردند تا پاهای او را بگیرند و به طرف خود بکشند و فریاد زنان دور شوند.

عرق بر پیشانی اش نشست و وحشت بر گلویش چنگ انداخت. با خود مبارزه می کرد که آرام بماند و دیگران را بیدار نکند. اما ترس چنان او را در برگرفته بود که احساس می کرد باید با صدای بلند فریاد بکشد.

یاقوت زرد صاحبش را از وحشت شب محافظت می کند...

دستش را زیر پیراهنش برد و با انگشتانی لرزان، گوهر طلایی را فشرد. تقریباً بلافاصله سایه ها از نظرش محو شدند و ضربان

نفس زنان به پشت غلت زد و از میان برگ‌های بوته آلو به بالا خیره شد. ماه سه چهارم دیگر می‌خواست تا کامل شود. سیاهی کوچکی در آسمان پرستاره دیده می‌شد. این هیکل کری بود که روی شاخه‌ای خشک، بالای سرشان نشسته بود. سر پرنده بالا بود و چشمان زردش زیر نور ماه می‌درخشید.

او نخوابیده بود، هوشیار بود و نگهبانی می‌داد.

لیف که به طرز عجیبی آرامش پیدا کرده بود دوباره به طرفی غلت زد. فکر کرد فقط سه روز مانده، فقط سه روز مانده است تا به دهکده رالاداها برسند. و تاگان دستش به آنها نمی‌رسد. نه، او موفق نمی‌شود.

چشمانش را بست و در حالی که یاقوت زرد را در مشت می‌فشرده، کم‌کم گذاشت تا ذهنش آرام گیرد و به خواب رود.



صبح، دوباره به راه افتادند. ابتدا از راه‌های مخفی و باریک رفتند. اما چون درخت‌ها و بوته‌ها به تدریج کمتر شدند و زمین خشک‌تر شد، آنها نیز مجبور شدند به فضای باز بروند.

در راه به کسی برخوردند. هر از گاهی از کنار خانه‌ها و ساختمان‌های بزرگ‌تری عبور می‌کردند که یا انبار غله بود یا محل نگهداری حیوانات. همه این ساختمان‌ها متروکه و مخروبه بودند. بعضی از آنها نیز با نشان ارباب سایه‌ها علامت‌گذاری شده بودند.



غروب، هنگامی که روشنایی روز کم‌رنگ می‌شد، خانه‌ای خالی را انتخاب کردند و برای گذراندن شب در آنجا مستقر شدند. طرف آیشان را از چاه پر کردند و با هر چه پیدا کردند که فاسد نشده بود، از خود پذیرایی کردند.

آنها چیزهای دیگری هم از خانه برداشتند: طناب، پتو، لباس، ابزار کوچکی برای کندن زمین، یک قابلمه برای جوشاندن آب، شمع و فانوس.

لیف از اینکه اشیاء متعلق به دیگران را بر می‌داشت، ناراحت بود. اما مانوس که با دیدن علامت خطر، ویرانی و ناامیدی در آن خانه غمگین شده بود، سرش را تکان داد و به علامت کوچکی اشاره کرد که روی دیوار کنار پنجره کنده شده بود. این همان علامتی بود که وقتی برای اولین بار او را در جنگل دیده بودند، روی خاک رسم کرده بود.

شد تا لیف بفهمد که آنها خوشحال می شدند هر چه را داشتند در اختیار همگروهان خود قرار دهند.

لیف با خود گفت: «چه شانسی آوردیم که مانوس را پیدا کردیم! انگار سرنوشت برای یک هدف ما را دور هم جمع کرده است. انگار دستی نامرئی ما را راهنمایی می کند.»

از این فکر تا حدی شرمنده شد. مثل دوستانش در شهر دل، او همیشه چنین حرفی را به مسخره می گرفت. اما این سفر به او آموخته بود که دوستانش در شهر دل خیلی چیزها را نمی دانند و رمز و رازهای زیادی هست که او هنوز باید از آنها سر در آورد.



صبح روز بعد، به راه افتادند. حالا که می دانستند باید دنبال چه بگردند، همه جا علامت آزادی را می دیدند. این علامت را با گچ روی دیوارهای فرو ریخته نوشته بودند، روی زمین با سنگریزه درست کرده بودند یا روی تنه درخت کنده بودند.

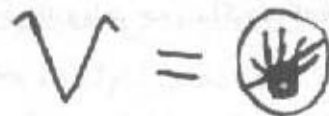
هر بار که لیف علامت را می دید، امید در دلش زنده می شد. علامت نشان می داد که هر چند اوضاع در شهر دل جور دیگری است، اما در روستاها هنوز مردمی هستند که درست مثل او دلشان می خواهد با ارباب سایه ها مبارزه کنند.

به هر حال، مانوس هر لحظه جدی تر و نگران تر از پیش می شد. با دیدن هر روستای متروک، خانه های ویران، و با هر قدم، برای دهکده اش بیشتر می ترسید.

ظاهراً اولین باری که خانه اش را ترک کرده بود، زمانی بود که



مرد رالاد آن قدر به آنها اعتماد پیدا کرده بود که حالا می توانست معنی علامت را به آنها بگوید. این علامت رالادها دو معنی داشت: پرنده و آزادی. اما حالا دیگر این علامت فقط منحصر به مردم رالاد نبود، بلکه فراتر رفته و در سراسر دلتورا معنی خاصی پیدا کرده بود. مانوس با احتیاط معنی علامت را گفت: نشان آزادی.



این علامت رمز کسانی بود که سوگند یاد کرده بودند علیه حکومت ارباب سایه ها مبارزه کنند. آنها با این علامت یکدیگر را می شناختند و دوست را از دشمن تشخیص می دادند.

صاحبان آن خانه متروک، قبل از مرگ یا فرارشان از آنجا، علامت را برای مسافران آینده و همگروه خود به جا گذاشته بودند تا آنها آن را پیدا کنند. این تنها راهی بود که می توانستند نافرمانی خود را هنگام شکست و امیدشان را به آینده نشان دهند. این باعث

کاکل قرمز سرش را از نظر دور ندارند.

او چیزی نمی گفت. هر چه به محلی نزدیک می شد که مدت های طولانی دلش هوای آنجا را کرده بود، دیگران اضطراب بیشتری را در چهره اش می دیدند. وقتی سرانجام به آبشاری رسیدند که از تخته سنگی به پایین می ریخت، مانوس ایستاد. او برگشت و منتظر بقیه شد. چهره کوچکش کاملاً بی حالت بود. اما حتی وقتی نزدیک او شدند، از جا تکان نخورد.

لیف گفت: «به مقصد رسیده ایم. اما مانوس می ترسد آخرین مرحله را طی کند. از چیزی که پیش روست می ترسد.»

سکوت طولانی تر شد. سرانجام جاسمین به سخن آمد و گفت: «بهتر است بدانیم، که آنجا چیست.»

مانوس برای لحظه ای به او خیره شد. بعد بلافاصله برگشت و از میان آبشار عبور کرد.

هر سه همسفر، یکی یکی و در حالی که آب یخ بدنشان را به لرزه می انداخت، دنبالش رفتند. آن سو تاریکی بود - ابتدا تاریکی غار و سپس تاریکی بیشتر یک تونل. و سرانجام روشنایی ملایمی را از دور دیدند که هر چه جلوتر می رفتند، روشن تر و روشن تر می شد.

بعد در حالی که نور خورشید چشمشان را می زد، از میان شکافی در آن سوی تپه بالا رفتند. راه شن ریزی شده ای از آن شکاف تا دهکده ای زیبا امتداد می یافت. دهکده پر از خانه ها، کارگاه ها و تالارهای گرد و کوچک بود که همه ساده اما ماهرانه از آجرهای منحنی شکل ساخته شده بودند. ساختمان ها میدانی را

مردمش شنیده بودند از باب سایه ها برده بیشتری می خواهد و چشمش به رالادهاست. از باب سایه ها شنیده بود که رالادها کارگرهایی قوی و ساختمان سازهایی برجسته اند که قابل مقایسه با دیگران نیستند.

مانوس قرار بود برای درخواست کمک به سراغ گروه مقاومت برود. رالادها فکر می کردند افراد این گروه در شهر دل هستند. آنها نمی دانستند که گروه مقاومت شهر دل مدت ها قبل درهم شکسته شده و امیدشان به کمک بیهوده است.

مانوس پنج سال از آنجا دور بود - سال هایی که تاگان سرزمین آنها را به ویرانه ای تبدیل کرده بود. او نمی دانست که در شهر خود با چه چیز روبه رو خواهد شد. اما مصمم به راه ادامه می داد و بدون توجه به خستگی، با شتاب راه می رفت. در پایان روز سوم، آنها تمام توان خود را به کار بردند تا مانوس را راضی به استراحت کنند.



لیف آنچه را که صبح روز بعد اتفاق افتاد، به خاطر می آورد. آنها صبح زود از خواب بیدار شدند و کلبه ای را که شب در آن اقامت کرده بودند، ترک کردند. مانوس که تقریباً می دوید، آنها را به سوی مزرعه ای راهنمایی کرد و خود از روی بوته های خاردار پرید. آنجا برکه کوچکی و عمیقی بود و نهر کوچکی که از تپه ها می جوشید، آن را پر می کرد. مانوس به طرف بالای نهر رفت. گاهی به آب می زد و گاهی در کناره می دوید. آنها با سختی به دنبال مانوس می رفتند و هر وقت او زیادی جلو می افتاد، سعی می کردند



۱۲

موسیقی

آنها به زحمت از راه پر سنگریزه به طرف دهکده رفتند و شروع به جست و جو کردند تا موجود زنده‌ای را بیابند. لیف و جاسمین آهسته و با دقت نگاه می‌کردند، هر لحظه قلبشان بیشتر می‌گرفت. مانوس ناامیدانه از یک خانه به خانه دیگر می‌دوید، و باردا هم عبوسانه به دنبالش می‌رفت.

همه خانه‌ها متروکه بودند. هر چه را که از خانه‌ها نبرده بودند، نابود کرده بودند.

سرانجام کنار چشمه وسط میدان به هم رسیدند. چهره مرد رالاد از غصه در هم رفته بود.

باردا آهسته گفت: «مانوس فکر می‌کند که مردمش را به سرزمین سایه‌ها برده‌اند یا همه مرده‌اند.»

لیف گفت: «مانوس، شاید مردم خودشان اینجا را ترک کرده‌اند. شاید فرار کرده‌اند.»

در میان گرفته بودند که سنگفرشی از سنگ‌های صاف و بزرگ داشت. وسط میدان چشمه‌ای می‌جوشید و آب روان و زلالش زیر نور آفتاب می‌درخشید.

اما در خانه‌ها اثری از روشنایی نبود. عنکبوت‌ها تارهای کلفتی روی پنجره‌ها تنیده بودند. درها باز بودند و با هر نسیمی به جلو و عقب تاب می‌خوردند.

هیچ جنبه‌ای نبود، هیچ چیز.

مرد رالاد با اطمینان، سرش را به علامت نه تکان داد.

باردا گفت: «آنها هرگز به اراده خودشان دهکده رالاد را ترک

نمی‌کنند. اینجا همیشه وطنشان بوده است.»

او به توده‌های زباله و خاکستر آتشی اشاره کرد که در

خیابان و میدان به چشم می‌خورد و در حالی که لب‌هایش را به

نفرت جمع می‌کرد، گفت: «اینها از نگهبانان خاکستری به جا مانده.

آنها حتماً مدت‌ها برای استراحت در دهکده مستقر بوده‌اند. و

بین که چه تار عنکبوت‌های کلفتی روی پنجره‌هاست! مطمئنم

که دهکده رالادها حدود یک سال یا بیشتر خالی بوده است.»

مانوس روی لبه چشمه افتاد و ناگهان پایش بین سنگفرش و

لبه چشمه به چیزی خورد. خم شد و آن را برداشت. فلوت درازی

بود که از چوب ساخته شده بود. او فلوت را بغل کرد و سرش را

پایین انداخت.

لیف که چشمش به او بود، گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «یک روز استراحت

می‌کنیم و بعد به راه می‌افتیم. از دریاچه اشک، زیاد دور نیستیم.

مطمئنم که مانوس بقیه راه را به ما نشان می‌دهد. اینجا دیگر

چیزی نیست که او را نگه دارد.» لحنش صریح و سرد بود. اما این بار

دیگر لیف فریب نخورد که او به مرد رالاد اهمیتی نمی‌دهد. حالا

دیگر می‌دانست که جاسمین به خوبی می‌تواند احساساتش را

پنهان کند.

ناگهان صدای صاف و زیبایی در فضا پیچید. لیف وحشت‌زده

سرش را بالا کرد.

مانوس فلوت را بر لب گذاشته بود و می‌نواخت. چشمانش بسته

بود و خود را به این سو و آن سو تاب می‌داد.

همین که آن نت‌های ناب و زنده گوش و ذهن لیف را پر کرد، او

افسون شده بر جای ایستاد. این عالی‌ترین و غم‌انگیزترین

موسیقی‌ای بود که به عمرش شنیده بود. گویی تمام غصه‌هایی که

مانوس قادر به توصیفشان نبود، مستقیم از قلبش بر می‌خاست و

از فلوت بیرون می‌ریخت.

چشمان لیف از اشک به سوزش افتاد. در شهر دل، هرگز گریه

نکره بود، زیرا می‌ترسید او را بزدل بدانند. اما حالا و در این لحظه

اصلاً خجالت نمی‌کشید.

وجود باردا را که بی‌حرکت کنارش ایستاده بود، احساس

می‌کرد. می‌توانست جاسمین را در نزدیکی خود ببیند که

چشمانش غرق در اندوه بود. فیلی در آغوش جاسمین بود و با

تعجب به مانوس نگاه می‌کرد، و کری بی‌حرکت، همچون مجسمه

روی شانه جاسمین نشسته بود. همه تحت تأثیر صدای سوگواری

مانوس برای از دست دادن مردمش قرار گرفته بودند.

درست در همان لحظه، لیف پشت سر جاسمین، در گوشه

میدان، حرکتی دید. به شدت پلک زد. ابتدا فکر کرد که چشمان

نمناکش او را گول می‌زنند. اما اشتباهی در کار نبود. یکی از

سنگ‌های بزرگ کف میدان کنار می‌رفت.

فریاد خفه‌ای سر داد. دید که جاسمین وحشت‌زده به او خیره

شد و بعد برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

سنگ بی سر و صدا از جایش حرکت می کرد. زیر سنگ، فضای عمیقی بود که نور گرمی در آن می درخشید. چیزی آنجا تکان می خورد!

چشم لیف به کله ای با یک دسته موی قرمز افتاد که با چشمان سیاه تپله مانندش، خیره نگاه می کرد. و بعد با حرکت سریع دستی آبی - خاکستری، که انگشتان بلندی داشت، سنگ کاملاً کنار رفت. طولی نکشید که تعداد زیادی رالاد خود را به فضای باز بالا کشیدند و به طرف مانوس هجوم بردند.

لیف که از شدت هیجان نفسش بند آمده بود، برگشت و دید که درست همان اتفاق در سه گوشه دیگر میدان نیز رخ می دهد. سنگ ها کنار می رفتند و مردم رالاد همچون ذرت هایی که از ماهی تابه داغ بیرون بپزند، از حفره های درون زمین بیرون می آمدند.

تعدادشان زیاد بود... صدها نفر! بزرگسال و کودک و از هر سن و سالی. همه آنها دست می زدند، می خندیدند و هجوم می آوردند تا به مانوس خوشامد بگویند. چهره مانوس، که از جا پریده و فلوت را انداخته بود، از خوشحالی برق می زد.



چند ساعت بعد، لیف و باردا و جاسمین حمام کرده و غذای خوب خورده، روی نیمکت هایی دراز کشیده بودند و با حیرت به آنچه رالادها در این مدت کوتاه ساخته بودند، نگاه می کردند.

غار بسیار بزرگ بود و نور ملایم فانوس ها فضا را روشن کرده بود. در گوشه ای، نهری جریان داشت که به حوضچه عمیق و تمیزی می ریخت. هوای پاک به آرامی در لوله هایی جریان می یافت که از وسط بخاری ها به طرف بالا و رو به آسمان رد شده بودند. کلبه ها، انبارها و تالار اجتماعات همه در زیرزمین بودند. در آنجا حتی خیابان ها و میدانی مرکزی، درست مثل همانی که بالای سرشان بود، ساخته بودند.

لیف آهسته گفت: «چه کارگرانی توانسته اند این غار را خالی کنند و چنین دهکده پنهانی را اینجا بسازند؟ اینجا درست مثل همان تونل های مخفی است که اجدادشان زیر قصر دل ساخته بودند؛ اما بزرگ تر!»

باردا، خواب آلود به تأیید سر تکان داد و گفت: «من که به شما گفته بودم رالادها کارگرانی خستگی ناپذیر و ساختمان سازهایی بی نظیرند. و گفته بودم که آنها هرگز شهر رالاد را ترک نمی کنند. اما حتی من هم انتظار چنین چیزی را نداشتم!»

جاسمین که به پشتی تکیه داده و چشمانش را بسته بود، خمیازه ای کشید و گفت: «و ظاهراً حتی تاگان و نگهبان های خاکستری هم فکرش را نمی کرده اند. نگهبان ها بالای اینجا اردو زده بودند، بدون اینکه بدانند رالادها همین پایین هستند.»

لیف گفت: «ما هم نفهمیدیم تا اینکه خودشان بیرون آمدند. و آنها زمانی این کار را کردند که صدای فلوت را شنیدند.» جاسمین خندید. لیف تا آن لحظه او را این طور آرام ندیده بود.

- خیلی خوب است. ارباب سایه‌ها حتماً خیلی عصبانی است. چون رالادها از دستش فرار کرده‌اند. نگهبان‌ها بیشتر دنبال آنها بگردند، وقت کمتری خواهند داشت تا برای ما در دسر درست کنند.

لیف به مانوس نگاه کرد. دوستانش او را احاطه کرده بودند و او مشغول تعریف کردن خطرها و ماجراهایی بود که در این مدت پشت سر گذاشته بود. او با چیزی شبیه گچ، و با شتاب روی دیوار غار علائمی رسم می‌کرد و بعد از اینکه آنها را می‌نوشت، به سرعت پاک می‌کرد.

لیف پرسید: «به نظر شما، مانوس هنوز هم ما را به طرف دریاچه اشک راهنمایی می‌کند؟»

باردا آهسته گفت: «بله، اما تصور می‌کنم چند روز صبر کنند. و خیلی هم خوب است. چون این تأخیر باعث می‌شود کمی استراحت کنیم و ما بیشتر از هر چیز به استراحت احتیاج داریم. من که خیال دارم بخوابم. هنوز روز است. اما کی می‌تواند این پایین چنین ادعایی بکند؟»

لیف به تأیید سر تکان داد. اما جاسمین جواب نداد. او قبلاً به خواب رفته بود.

کمی بعد، مانوس از دیوار فاصله گرفت و با دوستانش به میدان وسط غار رفت. ظاهراً همه اهالی رالاد به آنجا می‌رفتند. لیف با تنبلی فکر کرد که آنها خیال دارند چه کار کنند. اما لحظه‌ای بعد خودش موضوع را فهمید.

موسیقی ملایمی تصور می‌کرد - صدای صدها فلوت که از سر سپاسگزاری، خوشحالی، دوستی و صلح، با هم نواخته می‌شدند. رالادها بازگشت کسی را جشن گرفته بودند که فکر می‌کردند مرده است و مانوس نیز در میان آنها بود و خوشحالی قلبی‌اش را از طریق فلوت بیرون می‌ریخت.

لیف آرام دراز کشید و گذاشت تا امواج شیرین موسیقی او را در برگیرد. حس کرد پلک‌هایش روی هم می‌افتند. هیچ مقاومتی نکرد. می‌دانست که حق با باردا بود. برای اولین بار در این مدت می‌توانستند در آرامش کامل بخوابند. می‌دانستند که جایشان امن است و خطری تهدیدشان نمی‌کند. هر قدر فرصت داشتند، باید استراحت می‌کردند.



آنها سه روز در شهر رالادها ماندند و در این مدت، چیزهای بسیاری درباره رالادها و طرز زندگی‌شان آموختند. برای مثال فهمیدند که این مردمان کوچک همیشه زیرزمین نمی‌مانند. اگر همه جا امن و امان بود، روزها را بیرون غار می‌گذرانند. آنها باغچه‌هایی مخفی پر از سبزیجات و خوراکی داشتند که به خوبی از آنها نگهداری می‌کردند. لوله‌هایی را که هوای تازه به غارشان می‌آورد، و همین‌طور زنگ خطرهایی را که وقتی کسی به دهکده‌شان نزدیک می‌شد به صدا در می‌آوردند، نیز مرتب کنترل و تعمیر می‌کردند. به کودکانشان ساختمان‌سازی و تعمیرات می‌آموختند و از نور خورشید لذت می‌بردند.

تنها کاری که در فضای باز نمی‌کردند، فلوت زدن بود. نمی‌خواستند خطر کنند و صدایشان به گوش کسی برسد. آنها فقط در زیرزمین موسیقی می‌نواختند و به محض اینکه زنگ‌های خطر آنها را از حضور بیگانه‌ای با خبر می‌کرد، دست از نواختن می‌کشیدند. این معجزه بود که مانوس فلوت را کنار چشمه پیدا کرده بود. این فلوت سال‌ها قبل آنجا افتاده و فراموش شده بود؛ زمانی که رالادها هنوز مشغول ساختن غار مخفیشان بودند، فلوت از همان موقع آنجا افتاده و گویی منتظر او بود.

روز چهارم، همسفران می‌دانستند که روز عزیمت است. خوب خورده و استراحت کرده و حسابی قوی شده بودند. زخم شانه جاسمین هم تقریباً خوب شده بود. لباس‌هایشان تمیز و خشک بود و رالادها به هر یک، کیسه‌ای آذوقه داده بودند.

آنها با قلبی اندوهگین به سطح زمین آمدند. دیگر دلیلی برای ماندن نداشتند. اما هیچ‌کدام دلشان نمی‌خواست برود. این امنیت و آرامش چند روزه باعث شده بود که وظیفه‌شان سخت‌تر و وحشتناک‌تر به نظر برسد.

سرانجام آنها به رالادها گفتند که تصمیم دارند کجا بروند. البته مانوس به آنها گفته بود تا جایی که می‌توانند این راز را پیش خود حفظ کنند. اما آنها تازه حالا علتش را می‌فهمیدند.

مردم وحشت کردند. دور مسافران ازدحام کرده بودند و نمی‌گذاشتند آنها بروند. با تمام قدرت به مانوس چسبیده بودند و رهایش نمی‌کردند. سپس چنان با سرعت روی زمین شروع به

نوشتن کردند که حتی باردا هم نمی‌توانست بفهمد آنها چه می‌نویسند.

لیف به آنها گفت: «می‌دانیم که دریاچه اشک افسون شده و ممنوع است. می‌دانیم که در آنجا با خطر روبه‌رو می‌شویم. ولی ما قبلاً هم با خطر روبه‌رو شده‌ایم.»

مردم از ساده‌اندیشی آنها سرشان را با تأسف تکان می‌دادند. دوباره شروع به نوشتن کردند، علامت شرارت و مرگ را چند بار کشیدند، و علامتی را که از همه علامت‌ها بزرگ‌تر بود، بارها و بارها تکرار کردند.

لیف به مانوس گفت: «منظورشان چیست؟ از چی می‌ترسند؟ مانوس چهره در هم کشید و کلمه را واضح روی خاک نوشت:

ولیدین



۱۳

دریاچه اشک

جاسمین اخم کرد و پرسید: «سولدین چی هست؟»
 اما مانوس نتوانست یا نخواست توضیح دهد.
 باردا غرغر کرد: «این سولدین، هر چه باشد، باید با آن روبه‌رو
 بشویم؛ همان طور که اگر تاگان دنبالمان بیاید، باید با او هم روبه‌رو
 بشویم.»

رالادها با شنیدن نام تاگان توجه‌شان جلب شد. چهره‌شان
 جدی بود. انگار فکر می‌کردند که مسافران معنی هشدار آنها را
 نفهمیده‌اند. معنی علامت این بود که مانوس هم همراه آنها
 محکوم به مرگ است، چون او می‌خواهد راهنمای آنها باشد.
 لیف گفت: «نترسید، ما اسلحه داریم. اگر تاگان بخواهد حیل‌های
 به کار ببرد، او را می‌کشیم.»

رالادها سرشان را به چپ و راست تکان دادند و دوباره مشغول
 نوشتن شدند. باردا در حالی که اخم کرده بود، خم شد تا نوشته‌ها را

سرانجام با بی میلی نوشته را خواند و گفت: «آنها می گویند که تاگان کشته نمی شود. تنها راهی که می توان جادوگری را کشت این است که خونس را از بدنش بیرون بکشید. و تمام بدن تاگان مثل زرهی با جادو پوشانده شده. خیلی ها سعی کرده اند به داخل این زره نفوذ کنند، اما همه شکست خورده و مرده اند.»

لیف به جاسمین نگاه کرد. نگاه جاسمین به کری دوخته شده بود که با بال های گسترده در آسمان پرواز می کرد.

لیف لب هایش را گاز گرفت و برگشت و رو به رالادها گفت: «پس ما از دستش پنهان می شویم. خودمان را پنهان می کنیم. آهسته پیش می رویم و کاری نمی کنیم که توجهش جلب شود. اما هر طور شده باید به دریاچه اشک برویم، باید برویم.»

بلندترین رالادها، که زنی به اسم سیمون بود، جلو آمد و روی زمین نوشت:

؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟

باردا گفت: «نمی توانیم علتش را بگوییم. ولی خواهش می کنم باور کنید که ما از روی حماقت به استقبال خطر نمی رویم. ما قول داده ایم به جست و جویی برویم که به نفع دلتورا و مردمش است.» سیمون با دقت به او نگاه کرد و سپس آرام، سرش را به علامت تأیید تکان داد. پس از آن، رالادها کناری ایستادند و گذاشتند مسافران از راه باریکی که کمی جلوتر از دهکده می پیچید، عبور کنند.

مانوس سرش را بالا گرفته بود و راه را نشان می داد. او رویش را برنگرداند. ولی لیف این کار را کرد.

مردم در سکوت ازدحام کرده بودند. آنها را نگاه می کردند و دست هایشان را روی قلبشان فشار می دادند. آنها از جایشان تکان نخوردند تا اینکه مسافران از نظر ناپدید شدند.



نزدیک ظهر، راه سخت و تپه ها ناهموار شد. شاخه های بی رنگ درختان خشک سر بر آسمان رنگ پریده می ساییدند. علف ها زیر پای مسافران خش خش می کردند و بوته های کوتاه، خشک و خاک آلود بودند.

آنها در میان بوته ها، روزنه هایی می دیدند، و از حفره های تاریک زیر ریشه درختان، صدای خش خش می شنیدند. اما هیچ موجود زنده ای ندیدند. هوا سنگین و آرام بود و به سختی می شد نفس کشید. آنها برای خوردن غذا و آب مدت کوتاهی نشستند و بعد دوباره به راه افتادند. صداهایی که از روزنه ها می آمد، خوشایند

نیود، احساس می کردند که زیر نظر هستند.

هنگامی که خورشید کم کم در آسمان پایین رفت، مانوس از سرعت قدم هایش کاست. چنان پاهایش را می کشید که انگار مجبور به حرکت بود. همراهانش نیز پشت سر او به زحمت راه می رفتند و مدام چشمشان به زمین پر ترک و گودال و سنگلاخ بود که خیلی خطرناک به نظر می آمد. نیازی نبود کسی به آنها بگوید که به انتهای سفر نزدیک می شوند. خودشان از شرایط راه این را می فهمیدند.

سرانجام به محلی رسیدند که دو تپه صخره ای شیب دار به هم رسیده و راه باریکی به شکل V درست کرده بودند. از میان شکاف، آسمان سرخ و خورشید آتشین در حال غروب را دیدند که همچون علامت خطری می درخشید.
مرد رالاد تلوتلوخوران ایستاد و به یکی از صخره ها تکیه داد. پوستش به خاکستری می زد و چشمان کوچک سیاهش از ترس سفید شده بود.

- مانوس، دریاچه...

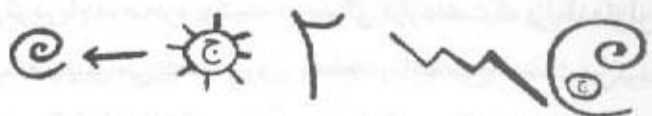
لیف بیشتر از این صدایش در نیامد. آب دهانش را فرو داد و دوباره پرسید: «دریاچه پشت این صخره هاست؟»

مانوس به تأیید سر تکان داد.

باردا گفت: «پس دیگر احتیاجی نیست از این جلوتر بیایی. تو ما را تا اینجا راهنمایی کردی و این تنها تقاضای ما از تو بود. حالا به خانه و پیش دوستانت برگرد. آنها بی صبرانه منتظر بازگشت تو

هستند.»

اما مانوس لب هایش را محکم به هم فشرد و سرش را به علامت نه تکان داد. او سنگی برداشت و روی صخره نوشت:



این بار لیف دیگر مجبور نبود به انتظار باردا بماند تا آنچه را مرد رالاد نوشته بود برایش بخواند. او این پیغام را قبلاً هم دیده بود: «شما دو بار جان مرا از مرگ نجات دادید. جان من در اختیار شماست.»

لیف، جاسمین و باردا همزمان شروع به صحبت کردند، اما هر چه گفتند نظر مانوس را تغییر نداد. در حقیقت، انگار بگومگوی آنها عقیده او را راسخ تر می کرد. نفسش آرام شد، رنگ به چهره اش برگشت و چشمان خسته اش از اراده درخشیدن گرفت.

سرانجام، مانوس تصمیم گرفت دست به کار شود. او بلافاصله برگشت و به طرف شکاف بین دو صخره دوید و طولی نکشید که از نظر ناپدید شد. بقیه جز اینکه دنبالش بدونند، چاره ای نداشتند.

آنها تلوتلوخوران، پشت سر هم، در آن راه باریک به راه افتادند. سعی می کردند تا جایی که می توانند به مرد رالاد و نیز به یکدیگر نزدیک باشند و چنان مشتاق انجام وظیفه شان بودند که وقتی

سرانجام به انتهای راه رسیدند، برای آنچه می دیدند، آمادگی نداشتند.

زیر پایشان، دریاچه گل آلودی بود که با گل های خاکستری ضخیمی احاطه شده و پر از سوراخ هایی شبیه سوراخ کرم بود. در مرکز دریاچه، صخره پوشیده از جلبکی قرار داشت که بی وقفه از آن آب به پایین می ریخت و روی سطح دریاچه موج درست می کرد. برجستگی های خشک و پیچ در پیچ خاک رس که از دریاچه بیرون زده بود، انگار تسخیر شده بود. هیچ گیاه سبزی دیده نمی شد. هیچ صدایی شنیده نمی شد، مگر صدای ریزش آب و صدای ضعیف چلپ چلپ تکان خوردن گل ها. هیچ بویی نیز به مشام نمی رسید، مگر بوی رطوبت و گندیدگی. آنجا مکان تلخی، زشتی، فلاکت و مرگ بود.

دل لیف زیر و رو شد. دریاچه اشک خوب نامگذاری شده بود. پس اینجا همان شهر دُر است که تاگان آن را به چنین روزی درآورده بود، شهری که به قول جاسمین، روزی همچون باغ بود. صدای باردا را از پشت سر شنید که لعن و نفرین می کرد و همین طور صدای جاسمین را که باکری و فیلی آهسته حرف می زد.

مانوس با ترس و لرز به این منظره وحشتناک نگاه می کرد، که تمام عمر درباره اش شنیده بود. گواه شرارت و حسادت تاگان؛ اهریمنی که با کارهایش مردم را به اعتراض واداشت و آنها را به طرز وحشتناکی مجازات کرد.

باردا در گوش لیف گفت: «کمر بند گرم شده؟ حضور گوهر را حس می کند؟»

لیف سرش را تکان داد و آهسته گفت: «نه، باید جلوتر برویم.» مانوس با کنجکاوای به او نگاه کرد. آنها آهسته صحبت کرده بودند، اما او حرف هایشان را شنیده بود.

لیف فکر کرد: «او این همه راه را تا اینجا با ما آمده است. دست کم باید چیزی درباره کاری که می خواهیم بکنیم به او بگوییم. چون اگر موفق بشویم، در نهایت جریان را می فهمد.»

با احتیاط به مرد رالاد گفت: «اما دنبال سنگ مخصوصی می گردیم که معتقدیم اینجا پنهان شده است. اما این موضوع راز مرگباری است. اگر آنچه را به دنبالش هستیم پیدا کنیم، تو نباید به هیچ وجه به کسی چیزی بگویی.»

مانوس دستش را روی قلبش گذاشت و به تأیید سر تکان داد. آنها آهسته و به زحمت از آخرین صخره ها پایین رفتند و به گل هایی رسیدند که دور دریاچه را احاطه کرده بود.

جاسمین که به یاد باتلاق شنی افتاده بود، گفت: «این گل ها ممکن است امن نباشد.»

باردا گفت: «فهمیدنش فقط یک راه دارد.» و قدم پیش گذاشت. او تا موج پا در گل و لای نرم و خاکستری فرو رفت، اما فقط همین.

دیگران با احتیاط به او ملحق شدند. آنها کوله هایشان را روی زمین انداخته بودند و از کناره دریاچه راه می رفتند، و با هر قدمی

که بر می‌داشتند، پاهایشان گودال عمیقی به جا می‌گذاشت. لیف خم شد و با نوک انگشتانش آب را لمس کرد.

ناگهان کمر بند دور کمرش گرم شد. قلبش به تپش افتاد.

آهسته گفت: «گوهر اینجاست. باید جایی در زیر آب باشد.»

مچ پایش می‌خارید. بی‌اختیار دست برد تا آن را بخاراند. انگشتانش به چیزی خورد که شبیه زله‌ای لجنی بود. به پایین خیره شد و از وحشت و نفرت فریاد کشید. مچ پایش پوشیده از کرم‌های غول‌پیکر و کمرنگ بود که حالا با مکیدن خون او داشتند تیره می‌شدند. لیف بالا پرید و دیوانه‌وار پایش را به این طرف و آن طرف تکان داد تا آنها را از خود دور کند.

جاسمین گفت: «ساکت باش!» و جلو پرید و پای لیف را در دست گرفت. او دهانش را با نفرت جمع کرد و موجودات لغزنده را یکی یکی کند و دور انداخت.

موجودات ورم کرده در گِل‌های خاکستری پخش شدند و بعد در آب رفتند. لیف با دیدن دهان‌های دیگر، موجودات خرنده گرسنه‌ای که به شکل و اندازه‌های مختلف از لجن بیرون می‌آمدند تا کرم‌هایی را که افتاده بودند بگیرند، دلش به هم خورد.

ناگهان گِل و لای پر از موجودات لجنی شد که می‌چرخیدند، می‌لغزیدند و از پناهگاهشان بیرون می‌خزیدند. آن جانوران بر سر کرم‌ها با هم می‌جنگیدند، آنها را تکه و پاره می‌کردند و در چند ثانیه دور پاهای مسافران می‌پیچیدند و مشتاقانه به سمت بالا می‌لولیدند تا با پیدا کردن کرم، گوشت لخم گرم، ضیافتی بر پا

کنند.

جاسمین دیگر نتوانست به لیف کمک کند. حالا در گوش‌های لیف، فریادهای وحشت‌زده جاسمین، باردا و خودش می‌پیچید. مانوس نمی‌توانست فریاد بزند. او که تقریباً پوشیده از موجودات ماریچی شکل بود - موجودات بی‌چشم و بی‌صدا - فقط تلوتلو می‌خورد.

امیدی نبود. به زودی شکست می‌خوردند و زنده‌زنده خوراک این موجودات می‌شدند...

فیلی به طرز غم‌انگیزی جیغ می‌کشید. کری از آسمان حمله می‌کرد و به جانورانی که از بازوی جاسمین بالا می‌رفتند حمله می‌برد اما جانوران دور پاها و بال‌های او نیز پیچیدند و او را پایین کشیدند. کری مجبور شد برای حفظ جان خود بجنگد.

و ناگهان، گویی بر اثر نوعی علامت، موجودات در جا خشکشان زد. موجودات همگی روی زمین افتادند، زیر گِل و لای فرو رفتند و طولی نکشید که همه ناپدید شدند.

سکوت ترسناکی حاکم شد.

جاسمین که سر تا پا می‌لرزید، دیوانه‌وار پاها، دست‌ها و لباسش را می‌تکاند. انگار هنوز احساس می‌کرد که آن موجودات از بدنش بالا می‌روند.

اما لیف حیرت‌زده بر جای ایستاد و با صدای گرفته پرسید: «چی شد؟ چرا...؟»

باردا با خنده‌ای لرزان گفت: «شاید از مزه گوشت ما خوششان



۱۴

سولدین

لیف وحشت زده به عقب تلوتلو خورد و شمشیرش را کشید. او متوجه شد که باردا و مانوس قربانیان انتخالی آن هیولا هستند. آنها روی زمین افتاده بودند و در گِل و لای دست و پا می زدند تا از آنجا فرار کنند. اما سولدین تقریباً بالای سرشان بود و آواردهای وحشتناکش همچون تله‌ای مخوف و عظیم، به سرعت باز و بسته می شد.

لیف که خودش هم نمی دانست چه کار می کند، به جلو هجوم برد، بر سر موجود فریاد کشید، و شمشیرش را در گردن غول پیکر و نیزه دار او فرو کرد.

همین که سولدین چرخید، شمشیر از دست لیف در آمد و لرزان از پوست گِل آلود حیوان آویزان ماند. تیغه شمشیر برای آن موجود همچون تیغی بود که بر بدنش فرو رفته باشد. حالا دیگر خشمگین و گرسنه بود.

نیامده» و برگشت تا دست مانوس را بگیرد که تا زانو در گِل فرو رفته بود.

درست همان موقع بود که لیف رد حباب هایی را وسط دریاچه دید. حباب هایی که به سرعت به طرف آنها می آمدند.

او فریاد کشید: «باردا! جاسمین!» اما هنوز فریاد اخطار از دهانش بیرون نیامده بود که آب چرب کنار آنها بالا و پایین رفت و موجود غول پیکر وحشتناکی از اعماق سر بیرون آورد.

از پوستش لجن می ریخت. در دهانش، دو ردیف دندان نوک تیز همچون سوزن داشت که آب، کرم ها و گِل ها میان آنها پیچ و تاب می خوردند. تیغ های خطرناکی نیز از پشت و پهلوهایش بیرون زده بود که برق می زد. همچنین از میان گوشت زیر چشم هایش، که حریر صافه و از گرسنگی بی پایان می سوخت، نیزه های باریکی بیرون آمده بود.

جانور با نعره و خش خش ترسناکی که خون لیف را در رگ هایش منجمد می کرد، بدنش را روی ساحل انداخت و به طرف آنها یورش برد.

لیف فهمید که این هیولا همان، سولدین است.

می‌دوید و جاسمین و فیلی و کری هم نزدیک او بودند.

اما سولدین در دریاچه اشک لغزید و به اعماق تیره آب فرو رفت و از نظر ناپدید شد.



تاریکی شب فرا رسید. آنها بالای صخره‌ها ماندند. با آنکه می‌ترسیدند هر لحظه از طرف آب‌های تیره به طرفشان حمله شود، ولی دلشان نمی‌خواست از دریاچه دور شوند.

وسایل جاسمین از بین رفته بود، همین‌طور مال باردا؛ لیف به‌طور اتفاقی کوله آنها را به طرف سولدین پرت کرده بود. چهار همسفر با فلاکت دور هم جمع شدند، از تنها پستی باقی مانده به‌طور شریکی استفاده کردند و غذای نمناکی را خوردند که مزه لجن و کرم می‌داد. صدای شلپ‌شلپ و ریزش آب از صخره‌گریان اعصابشان را به هم می‌ریخت.

همین‌که ماه بالا آمد و نور شبح‌گونه‌اش دریاچه را فراگرفت، آنها شروع به بحث کردند. سعی داشتند نقشه‌ای بریزند و تصمیم بگیرند که چه کنند. اگر گوهر جایی در گِل‌های زیر آب‌های نیره می‌بود، چطور باید آن را پیدا می‌کردند؟

آنها می‌توانستند به دهکده رالدها بازگردند و ابزار مناسب بیاورند و آب دریاچه را خالی کنند. اما این کار ماه‌ها طول می‌کشید و هیچ‌کدام از آنها واقعاً باور نداشتند که تا انتهای کار زنده بمانند. سولدین، جانوران داخل گِل و حتی خود تاگان متوجه کار آنها می‌شدند.

هیولا با دهان باز به لیف حمله برد. لیف کناری پرید و با سنگینی روی کوله‌هایشان افتاد که چند دقیقه پیش روی گِل‌ها پرت کرده بودند.

او از پشت افتاد و حیرت‌زده خشکش زد. فریاد حاکی از وحشت جاسمین و باردا را می‌شنید که بر سر او جیغ می‌کشیدند تا از جا بلند شود و فرار کند.

اما برای فرار دیر شده بود و او اسلحه‌ای نداشت. چیزی نداشت تا از او در مقابل آن آرواره‌های وحشتناک، آن دندان‌های سوزن‌مانند، دفاع کند، بجز...

چرخید و بند دو تا از کوله‌ها را گرفت و آنها را با تمام قدرت به طرف دهان باز و انتهای گلوی آن هیولا پرت کرد.

سولدین عقب نشست و در حالی که سر غول پیکرش را به این سو و آن سو تکان می‌داد، برای نفس کشیدن به سرفه افتاد. دمش را به آب می‌کوبید و کف گِل آنودی درست می‌کرد. شمشیر لیف از گردنش کنده شد، در هوا چرخید و مثل نیزه روی گِل‌های مقابل پای لیف پرتاب شد.

لیف شمشیر را برداشت، روی دو پا جهید و همچنان که فریاد می‌زد تا همراهانش به دنبالش بروند، برای نجات جانش دوید. می‌دانست که برای فرار، چند لحظه بیشتر فرصت ندارد. سولدین خیلی زود کوله‌ها را می‌بلعید یا آنها را بیرون می‌انداخت.

فقط زمانی که به صخره‌ها رسید، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. باردا در حالی که مانوس را بغل کرده بود، به زحمت کنار او

دو تا از آنها هم می توانستند سولدین را گول بزنند و به کنار آب بکشاند تا دو نفر دیگر در آن سوی آب شیرجه بزنند و گوهر را پیدا کنند. اما همگی در ته قلبشان می دانستند که چنین نقشه‌ای محکوم به شکست است. سولدین هر حرکتی را در دریاچه زیر نظر داشت و فوری حمله می کرد.

همچنان که ساعت‌ها سپری می شد، آنها سکوت اختیار کردند. انگار رسیدن به هدفشان غیرممکن بود. اندوه آن محل در روحشان نفوذ کرده بود.

لیف با یادآوری این نکته که یاقوت زرد هنگام ماه کامل از همیشه قوی تر می شد، دستش را روی آن گذاشت. همین که ذهنش روشن شد، امید به قلبش دوید. اما هیچ فکر عالی یا آگاهی فوق‌العاده‌ای به ذهنش نرسید - تنها یک فکر قطعی به ذهنش خطور کرد: آنها باید به هر قیمتی شده با این اندوه مبارزه کنند. باید با این احساس که هرگز موفق نمی شوند یا شکستشان قطعی است، مبارزه کنند.

همگی به چیزی نیاز داشتند تا آنها را از ناامیدی بیرون بکشد؛ چیزی که به آنها نیرو ببخشد.

لیف به طرف مرد رالاد برگشت. او در حالت نشسته، سرش را پایین انداخته بود و دست‌هایش را بین زانوانش جفت کرده بود.

لیف گفت: «مانوس، فلوت بزن. کاری کن که ما به زمان و مکان دیگری غیر از اینجا فکر کنیم.»

مانوس با تعجب به او نگاه کرد، بعد دست در کوله‌اش برد و

فلوت چوبی را بیرون آورد. لحظه‌ای تردید کرد، بعد آن را به لب برد و شروع به نواختن کرد.

امواج موزون موسیقی با زیبایی تمام، آن فضای مرگبار را انباشت. گویی آن فلوت از زبان آب زلال سخن می گفت؛ از زبان آب شفافی که زیر سایه‌ای خنک، قطره‌قطره جاری می شد؛ از زبان پرندگانی که میان علف‌های سبز آواز می خواندند؛ بچه‌هایی که بازی می کردند؛ دوستانی که می خندیدند و گل‌هایی که چهره‌شان را رو به خورشید می گرفتند.

لیف احساس می کرد باری سنگین از روی دوشش برداشته می شود. در چهره باردا، جاسمین و حتی خود مانوس هم کورسوی امیدی می دید. حالا آنها به یاد می آوردند که برای چه مبارزه می کنند.

چشمانش را بست تا موسیقی را بهتر حس کند. از این رو، ردّ حباب‌هایی را که به گندی روی سطح آب دریاچه می شکست، ندید و همین‌طور چیزی را که به آهستگی به طرف ساحل می غلتید.

ناگهان صدای موسیقی قطع شد. لیف چشمانش را باز کرد و با تعجب به مانوس نگاه کرد. مرد رالاد شق و رق نشسته بود و همچنان فلوت را بر لب داشت. چشمانش فراخ و ترسان، به روبه‌رو خیره مانده بود. لیف آهسته سر برگرداند تا ببیند او به چه نگاه می کند.

سولدین!

همچنان که با فشار از میان گِل و لای راه باز می‌کرد و به طرف ساحل می‌آمد، آب گل‌آلود از پشتش می‌ریخت و لجن از سوراخ‌ها و برآمدگی‌های روی پوست خال‌خالی‌اش می‌چکید. هیولای عظیم‌الجثه‌ای بود - بسیار بزرگ‌تر از آنچه تصورش را می‌کردند. اگر به طرفشان یورش می‌برد، می‌توانست به آنها برسد. می‌توانست با یک گاز، آنها را بین آرواره‌های وحشتناکش خرد کند. اما حمله نکرد. همچنان که به انتظار ایستاده بود، آنها را تماشا می‌کرد.

باردا زیر لب گفت: «برگردید، برگردید، آهسته...»

اما صدای پرخاشگرانه پرتنینی به آنها فرمانی داد که در جا خشکشان زد: «از جایتان تکان نخورید!» آنها با ترس، وحشت و حیرت خیره شدند. باورشان نمی‌شد. هیولا حرف زده بود. او چشمان سوزانش را به طرف مانوس چرخاند و دوباره به سخن درآمد: «بزن!» مانوس به لب‌ها و دست‌هایش فشار آورد تا حرکت نکنند. موسیقی دوباره از سر گرفته شد؛ ابتدا لرزان و مردد بود، اما به تدریج اوج گرفت.

سولدین چشمانش را بست. کاملاً ساکت بود. نیمی از بدنش داخل آب و نیمی خارج از آن بود. همچون مجسمه‌ای ترسناک مقابل آنها بود و گِل و لای و لجن به آرامی روی پوستش خشک می‌شد و لایه کلفتی درست می‌کرد.

لیف تماس ملایمی را روی پایش حس کرد. مانوس داشت با

پایش به او ضربه می‌زد و با چشمانش علامت می‌داد. چشمان مانوس می‌گفت: «این تنها فرصت برای فرار شماست. تا حواسش پرت است، از صخره‌ها بالا بروید و وارد گذرگاه بشوید.» لیف تردید کرد. جاسمین با بی‌تابی سرش را برای او تکان داد. چهره اخم‌پیش به او می‌گفت: «بروا کمربند پیش توست. دست کم تو باید زنده بمانی وگرنه همه چیز از دست می‌رود.» اما خیلی دیر شده بود. بار دیگر سولدین چشمانش را باز کرد. این بار به لیف خیره شد و غرید: «برای چی به این محل ممنوعه آمده‌اید؟»

لیف لبانش را تر کرد. چه باید می‌گفت؟

سولدین اخطار کرد: «دروغ نگوا چون اگر دروغ بگویی، می‌فهمم و می‌کشمت.» موسیقی فلوت لرزید و قطع شد؛ انگار ناگهان نفس مانوس تمام شده بود.

سولدین بدون اینکه چشم خیره‌اش را از لیف برگیرد، غرید: «بزن!»

مرد رالاد لرزان اطاعت کرد.

لیف تصمیمش را گرفت. او چانه‌اش را بالا برد و همراه با صدای نرم و موجدار فلوت، خیلی واضح گفت: «ما برای جست‌وجوی سنگ مخصوصی به اینجا آمده‌ایم؛ سنگی که معنی خاصی برای ما دارد. این سنگ حدود شانزده سال پیش از آسمان در دریاچه افتاده است.»

جانور زمزمه کرد: «چیزی از زمان نمی دانم. اما... در مورد سنگ می دانم. می دانستم که بالاخره روزی کسی به دنبالش می آید.»

لیف گرچه گلویش گرفته بود، اما به خود فشار آورد تا ادامه دهد. او پرسید: «می دانید آن سنگ کجاست؟»

سولدین غرید: «آن سنگ متعلق به من است. جایزه من است. تنها چیزی است که در این محل تنهایی و تلخی و اندوه، مرا تسکین می دهد. چی خیال کرده اید؟ خیال می کنید من این سنگ را بدون عوض در اختیار تان می گذارم؟»

باردا گفت: «در عوض چه جایزه ای می خواهی؟ اگر در توان و قدرت ما باشد، آن را به تو می دهیم. ما از اینجا می رویم و هر چه را که بخواهی پیدا...»

سولدین فش فشی کرد و ظاهراً لبخند زد. او آرام گفت: «احتیاجی نیست به جست و جوی جایزه من بروید. من سنگ را در عوض... در عوض یک همدم به شما می دهم.» و سر بزرگش را به طرف مانوس برگرداند.

سولدین زیر لب غرید: «او دلش می خواهد پیش من بیاید. مانوس بلند جاسمین را شنید و دید که او به دور و بر نگاه می کند. مانوس بلند شد و قدم پیش گذاشت. باردا بازوی او را چسبید و گفت: «نه، مانوس!» رنگ مانوس حسایی پریده بود، اما سرش را بالا گرفته بود. او به زور بازویش را از دست باردا بیرون کشید. سولدین زیر لب غرید: «او دلش می خواهد پیش من بیاید.



۱۵

جادوگر

لیف احساس کرد سرمایی در بدنش دوید. آب دهانش را فرو داد و گفت: «اما نمی توانیم...»

سولدین زیر لب غرید: «این مرد کوچک را به من بدهید. من از صورتش و آهنگی که می زند خوشم می آید. او می تواند یا من وارد دریاچه شود و روی سنگ گریان بنشیند. می تواند در روزهای بی پایان و شبهای تنهایی برایم فلوت بزند. می تواند تا مادامی که زنده است، درد مرا تسکین بدهد.»

لیف صدای نفس بلند جاسمین را شنید و دید که او به دور و بر نگاه می کند. مانوس بلند شد و قدم پیش گذاشت.

باردا بازوی او را چسبید و گفت: «نه، مانوس!» رنگ مانوس حسایی پریده بود، اما سرش را بالا گرفته بود. او به زور بازویش را از دست باردا بیرون کشید.

سولدین زیر لب غرید: «او دلش می خواهد پیش من بیاید.

ولش کن.»

جاسمین بازوی دیگر مانوس را چسبید و فریاد زد: «ما دلمان نمی‌خواهد! او می‌خواهد جاننش را به خاطر ما فدا کند. ولی ما نمی‌گذاریم.»

سولدین که تیغ‌های پشتش راست ایستاده بود، غرید: «یا او را به من بدهید یا کشته می‌شوید. همه‌تان را تکه تکه می‌کنم. گوشتتان خوراک موجودات گیل و لای می‌شود و جز استخوان چیزی از شما باقی نمی‌ماند.»

موجی از خشم، لیف را در برگرفت و او را سوزاند. از جا پرید و خود را جلو مانوس انداخت تا از او محافظت کند. باردا و جاسمین هم او را از دو طرف محافظت می‌کردند. بعد شمشیرش را کشید و فریاد زد: «پس دست به کار شو! اما این را بدان که همدمت را هم خواهی کشت. چون تو آن قدر بزرگی که نمی‌توانی بدون صدمه زدن به دیگران، یکی را بکشی!»

سولدین که خیال حمله داشت، غرید: «خواهیم دید!» لیف خود را برای حمله آماده کرد، اما در آخرین لحظه، جانور مثل مار پیچید و سه تا از تیغ‌های شمشیرمانند زیر چشم‌هایش را به زیر بازوی لیف فرو برد. تیغ‌ها پیراهن لیف را شکافت و از چین‌های شلش عبور کرد.

یک تکان سر سولدین کافی بود تا لیف از کنار مانوس و از روی زمین کنده شود. چند لحظه بعد، او بین زمین و هوا آویزان بود و در حالی که بند خفه‌کننده شل به گلویش فشار می‌آورد، برای نفس

کشیدن تقلا کرد.

صدای فریادی را در گوش‌هایش می‌شنید و مه رقیق قرمزی را مقابل چشمانش می‌دید. می‌دانست که به زودی بیهوش می‌شود. شل دو گره خورده بود و او نمی‌توانست آن را باز کند. تنها یک کار می‌توانست بکند. با آخرین نیرویش چرخید، خود را تاب داد و یکی از تیغ‌ها را در دست گرفت.

بلافاصله بند خفه‌کننده دور گردنش شل شد. در حالی که نفس‌نفس می‌زد، خود را بالا کشید و روی تیغ‌های پشت هیولا نشست. بعد یک وری جلو رفت تا زیر چشم جانور رسید.

پیراهنش پاره شده بود، و در اثر تماس پوست شیاردار و لغزنده سولدین با پوست لختش، بر خود می‌لرزید. اما همچنان به آن چسبیده بود و شمشیر در دست، خود را به پوست هیولا می‌فشرد. لیف زیر لب گفت: «سولدین، اگر می‌خواهی، مرا در گیل و لای بکش و غرقم کن. اما وقتی برویم، دوستانم فرار می‌کنند و من قبل از مرگ شمشیرم را در چشمت فرو می‌کنم. قول می‌دهم! دوست داری با یک چشم در این جای نمناک زندگی کنی؟ یا اینکه بینایی برایت اهمیتی ندارد؟»

هیولا ساکت و بی‌حرکت بود.

لیف اصرار کرد: «بگذار دوستانم بروند، سولدین. او مدت‌های زیادی زجر کشیده و تازه آزاد شده است. او به خاطر ما به اینجا آمده. مطمئن باش او را تسلیم تو نمی‌کنیم. به هیچ قیمتی او را به تو نمی‌دهیم.»

ترسان و مبهوت روی صخره به هم چسبیده بودند و جرئت حرکت نداشتند.

سولدین گفت: «باشد.»

وقتی سولدین در دریاچه لغزید و از ساحل دور شد، لیف حس کرد نگاه دوستانش بر او خیره مانده است. می دانست که زندگیش به مویی بند است. هر لحظه ممکن بود سولدین تغییر عقیده دهد، بی حوصله یا عصبانی شود، او را در آب چرب بیندازد و تکه پارداش کند.

ناگهان چیزی احساس کرد که باعث شد ترس و تردیدش از بین برود. کمر بند دلتورا روی پوستش گرم می شد. کمر بند احساس می کرد که گوهر دیگری در همان نزدیکی است؛ خیلی نزدیک.

سولدین تقریباً به صخره گریان رسیده بود. آب، شکافها و سوراخهای عمیقی روی سطح صاف آن صخره ایجاد کرده بود. در زیر نور ملایم ماه، صخره شبیه زنی بود که با اندوه سر خم کرده بود و اشک از میان دستانش فرو می غلتید. وقتی لیف دید در یکی از آن دستها چیزی است که متعلق به آنجا نیست، قلبش به تپش افتاد.

گوهری بزرگ به رنگ صورتی تیره بود. جریان آب طوری آن را پنهان می کرد که از ساحل دیده نمی شد. حتی از اینجا هم که خیلی نزدیک بود، مشکل می شد آن را دید.

سولدین گفت: «برش دار!»

انگار از قولی که داده پشیمان شده بود. زیرا همین که لیف

سرانجام جانور غریب: شما... به خاطر او می میرید. او... او هم به خاطر شما می میرد. و شما به خاطر خودتان همه چیز را از دست می دهید. یادم می آید... انگار یادم می آید... خیلی وقت پیش، من هم همین کار را کردم. خیلی وقت پیش...»

چشمانش باریک شده بود. در حالی که می غریب و سرش را تکان می داد، بدنش به نوسان درآمد.

با ناله گفت: «دارد... اتفاقی... برایم می افتد. ذهنم... می سوزد... روشن می شود. تصویرهایی از زمان دیگر و مکان دیگر می بینم. چه بلایی سرم آورده اید؟ چه جادویی...؟»

و تازه آن وقت بود که لیف متوجه شد کمر بند دلتورا، یاقوت زرد روی آن، به پوست جانور فشار می آورد.

لیف زمزمه کرد: «جادویی در کار نیست. تو حقیقت را می بینی. هر چه می بینی... حقیقت است.»

چشمان سولدین در نور مهتاب می درخشید. این چشمها دیگر چشمهای حریصانه یک جانور نبود، بلکه چشمهای موجودی بود مملو از زجری غیر قابل تحمل. و ناگهان لیف به یاد چشمان طلایی نگهبان پل افتاد و همه چیز را فهمید.

او زمزمه کرد: «کمکمان کن، سولدین! بگذار مانوس آزاد باشد و سنگ را به ما بده. به خاطر آنچه قبلاً بوده ای. به خاطر آنچه از دست داده ای.»

چشمان زجر کشیده سولدین تیره شد و سپس گویی برقی زد. لیف نفسش را در سینه حبس کرد. باردا، جاسمین و مانوس

اوپال به رنگ رنگین کمان است. الماس همچون یخ شفاف است. یاقوت سرخ، قرمز است.»

یاقوت...

برخی از کلمات کتاب به مغزش هجوم آورد. آنها را چنان واضح می دید که گویی صفحه کتاب کمر بند دلتورا مقابلش گشوده بود.

✽ یاقوت سرخ بزرگ، نشانه شادی و به سرخی خون، در صورت حضور اهریمن یا وقتی بداقبالی صاحبش را تهدید کند، کم رنگ می شود...

لیف فکر کرد: «یاقوت سرخ است و در صورت حضور اهریمن، کم رنگ می شود. و وقتی قرمز کم رنگ شود، صورتی می شود.»

گوهری که در دست داشت، یاقوت بود. رنگش به خاطر حضور اهریمن دریاچه کم رنگ شده بود. حتماً لحظاتی قبل، از این هم کم رنگ تر بوده. اما حالا پررنگ تر از کف دستش هم نبود.

وحشت شدیدی او را در برگرفت. فریاد زد: «سولدین! ما باید...»

اما در آن لحظه گویی باریکه نور ناهمواری آسمان را شکافت. توده ای دود زرد و بدبو با صدای وحشتناکی از میان شکاف بیرون زد، دریاچه را گل آلود کرد و هوای بالای آن را با دوده های غلیظ و خفه کننده ای پر کرد.

در میان دود، که بالای آب شناور بود، هیکلی سر به فلک کشیده، به رنگ سبز براق دیده می شد که موهای وحشی نقره ای

دست پیش برد تا گوهر را از مخفیگاهش بردارد، سولدین طوری سرش را برگرداند که انگار تاب دیدن نداشت.

لیف دستش را از صخره برگرفت، آن را باز کرد و به جایزه اش خیره شد. سپس کم کم هیجان جای خود را به حیرت داد. بی تردید، این یکی از گوهرهایی بود که به دنبالش بودند. چون کمر بند دور کمرش چنان گرم شده بود که از لباس خیسش بخار بلند می شد.

به یاد نمی آورد که هیچ یک از گوهرهای کمر بند دلتورا صورتی باشند. اما این سنگ صورتی بود و هنگامی که آن را نگاه می کرد، به نظرش می آمد که رنگش پریده تر می شود.

شاید نور تغییر کرده بود؟ ابر نازکی روی ماه را پوشانده بود. از این رو، از میان پوششی مه آلود می تابید. حتی ستارگان کم نور شده بودند. لیف به خود لرزید.

سولدین غرید: «چی شده؟»

لیف دوباره دستش را بست و با عجله گفت: «چیزی نیست! سنگ را برداشتم. حالا می توانیم برویم.»

آنها برگشتند و لیف به باردا، جاسمین و مانوس که روی صخره کنار هم ایستاده بودند، علامت داد. او دید که آنها دست هایشان را بالا بردند و فریادی از پیروزی سر دادند.

همین که سولدین برگشت تا به طرف ساحل شنا کند، لیف فکر کرد: «زمرد سبز است. لعل بنفش که بنفش است، سنگ لاجورد آبی پررنگ است و نقطه های نقره ای رنگی همچون ستارگان دارد.

جادوگر دوباره دستش را بالا برد و لیف احساس کرد که به طرف کناره دریاچه کشیده می‌شود. آب بدبو به چشمان، بینی و دهانش هجوم آورد. موجودات بی‌نام که همچون او برای حیاتشان مبارزه می‌کردند، به چهره‌اش می‌کوبیدند و خرد می‌شدند.

لیف نیمه‌جان به ساحل پرت شد. او سرفه کنان و چهار دست و پا از میان گل و لای و ابر بیرون خزید و در حالت نیمه هوشیاری دید که جاسمین، باردا و مانوس به طرفش می‌دوند.

آنها او را به زور روی پا ایستاندند و کم‌کم به طرف صخره‌ها کشاندند. جادوگر قبلاً به آنجا رسیده بود. او همچنان که موهای نقره‌ای‌رنگش در میان دود موج می‌زد و بدن سبزش می‌درخشید، راهشان را سد کرد و گفت: «نمی‌توانید از دست من فرار کنید. هرگز نمی‌توانید فرار کنید!»

باردا شمشیرش را درست رو به قلب او نشانه گرفت و در حالی که به طرف زن جادوگر حمله می‌برد، فریاد زد: «یک قطره از خونت تاگان! یک قطره از خونت کافی است تا نابود شوی!»

اما قبل از اینکه تیغه شمشیر بدن جادوگر را لمس کند، تغییر جهت داد و باردا روی گل‌ها پرت شد. زن جادوگر با صدای گوشخراشی خندید. جاسمین جلو پرید تا جای باردا را بگیرد. اما او هم ناگهان با نیرویی حتی شدیدتر به عقب پرت شد و روی لیف و مانوس افتاد و آنها را هم با خود به زمین انداخت.

آنها ناامیدانه در گل و لای غوطه می‌خوردند و تلاش می‌کردند بلند شوند.

رنگش خش‌خش می‌کرد و دور چهره زیبا و ریش‌خندآمیزش پریشان بود. انگار زنده بود.

- تاگان!

گویی تمام دریاچه این نام را ناله کرد. گویی تمام موجودات و حتی صخره‌ها بر خود لرزیدند.

جادوگر به تمسخر قهقهه زد. او با انگشت کوچک دست چپش به طرف سولدین اشاره کرد و نیزه‌ای از نور زرد به طرف او پرت کرد که درست بین دو چشمش خورد.

جانور از رنج و عذاب فریادی کشید و دور خود چرخید. لیف که وحشیانه به این سو و آن سو می‌افتاد، یاقوت بزرگ از دستش به هوا پرتاب شد. با وحشت فریادی کشید و حتی وقتی به طرف آب چرخان دریاچه شیرجه می‌زد، بیهوده در هوا چنگ انداخت تا گوهر را بگیرد.

گوهر نیم‌دایره بزرگی در هوا زد و بعد فرود آمد. لیف که نفس‌زنان در میان گل‌ها تقلا می‌کرد، با وحشت دید که گوهر در شکاف عمیقی روی صخره‌گریان افتاد و از نظر ناپدید شد.

تاگان فریاد زد: «هرگز دستت به آن نمی‌رسد!» صدایش از خشم می‌لرزید. «شمایی که جرئت کردید وارد سرزمین من بشوید! شمایی که یکی از موجودات مرا آزاد کردید و یکی دیگر را هم وادار کردید به میلان رفتار کند! شمایی که دو تا از بچه‌های مرا کشتید و قدرت مرا به مسخره گرفتید! به دنبالتان آمده‌ام. ردتان را گرفتم و حالا می‌بینید که چه بلایی سرتان می‌آورم!»



۱۶

مبارزه برای پیروزی

تاگان با مشت گره کرده، دست چپش را بالای سرش برد. دست سخت و سبزش همچون شیشه می درخشید. در حالی که کری بیپهوده و وحشیانه دور سر جادوگر شیرجه می زد، دود زرد چرخید. نیف، باردا، جاسمین و مانوس تلوتلوخوران سعی می کردند فرار کنند. جادوگر که به وحشتشان می خندید، انگشت کوچکش را بالا برد و آماده حمله شد. سر انگشت سفیدش مانند استخوانی در تاریکی می درخشید.

کری همچون نيزه‌ای سیاه، به سرعت از میان دود بیرون آمد و چندین بار نوک تیزش را وحشیانه در سر انگشت رنگ پریده جادوگر فرو کرد.

زن جادوگر که دستش را تکان می داد تا پرنده را دور کند، با خشم و از سر درد جیغ کشید و پرنده را به کناری پرت کرد. اما خون قرمز تیره‌ای از زخم روی انگشتش بیرون زد و آهسته روی زمین

تاگان با دهان بسته خندید و لیف در زیر چهره زیبای زن جادوگر، که همچون نقاب بود، یک لحظه قیافه وحشتناک اهریمن را دید. با دیدن این چهره وحشتناک، دلش به هم خورد.

- حالا همان جایی هستید که لایقتان است! مقابل پای من و توی لجن‌ها.

کری جیغی کشید و به طرف او پرواز کرد. پرنده سعی می کرد با بال‌هایش به او ضربه بزند. جادوگر به طرف کری برگشت؛ انگار اولین بار بود که متوجه او می شد، و چشمانش حریصانه برق زد.

جاسمین فریاد زد: «کری! از او دور شو!»
تاگان خندید و برگشت تا با کری روبه‌رو شود. او با عصبانیت گفت: «برای رضایت خودم، این پرنده سیاه را نجات می‌دهم، اما شما... شما هرگز چیزی از زجر او نخواهید فهمید.»

دندان‌هایش را نشان داد و با چشمانی پر از نفرت و پیروزی، قربانیانش را از چپ به راست از نظر گذراند.

- شما بخشی از خلقت من می‌شوید. به زودی هر چیزی را که برایتان عزیز بوده فراموش خواهید کرد. با نفرت از زشتی خود، حالتان به هم می‌خورد و در حالی که در این مکان سرد و تاریک از گرم‌ها تغذیه می‌کنید، تا ابد با سولدین در گیل و لجن غوطه‌ور خواهید ماند.

با ناباوری، چشمانش گشاد شد. بدنش لرزید و پیچید و به زردی همان دودی شد که همچنان اطرافش را گرفته بود. چهره‌اش محو و ذوب شد و مقابل چشمان وحشت‌زده قربانیانش تغییر شکل داد.

و ناگهان با صدای سوت بلندی، همچون میوه‌ای گندیده که در آفتاب مانده باشد، شروع کرد به پژمردن، مچاله شدن و در خود فرو ریختن.

لیف که صورتش در گِل‌ها بود، سرش را میان دستانش گرفت تا این صحنه هولناک را نبیند و صدای وحشتناک جادوگر را نشنود. او صدای سولندین را شنید که در دریاچه پشت سرش نعره می‌کشید و از پیروزی یا وحشت‌گریه می‌کرد. سپس با صدای غرش ضعیف و ترسناکی، زمین شروع به لرزیدن و تکان خوردن کرد. همین که آب دریاچه بالا آمد و به ساحل خورد، موج‌های سرد بر پشتش کوبید.

از ترس اینکه مبدا به اعماق گِل و لای فرو رود، خود را به جلو پرت کرد و کورکورانه از میان آب بیرون آمد. به طور مبهمی صدای جاسمین و باردا را می‌شنید که یکدیگر را صدا می‌زدند، و همین‌طور مانوس و او را. انگشتانش با صخره تماس پیدا کرد و با آخرین تلاش ناامیدانه، به زور خود را از گِل و لای چرخان به طرف زمین سفت کشاند و در حالی که با آن گلولی دردناک به زحمت نفس می‌کشید، به آنجا چسبید.

بعد ناگهان همه جا ساکت شد.

لیف که پوستش سوزن‌سوزن می‌شد، سرش را بالا کرد. باردا و مانوس، رنگ‌پریده اما زنده، در کنارش بودند. جاسمین کمی دور‌تر نشسته بود. کری روی مچ دستش بود و فیلی کثیف و گلی و خیس در آغوشش قوز کرده بود. روی صخره، جایی که تاگان ایستاده بود، بجز لکه‌ای زرد، چیزی نبود.

زن جادوگر مرده بود. کری که فقط تلاش کرده بود مانع از جادوگری او شود، تنها محلی از بدن او را که پوشش جادویی نداشت - یعنی سر انگشتش که با آن جادو می‌کرد - زخمی کرده بود.

اما این پایان کار نبود. داشت اتفاقی می‌افتاد - لیف چیزی احساس می‌کرد. ابرها ناپدید شدند و ماه کامل با نور درخشان و سفیدش زمین را نورافشانی کرد. انگار هوا می‌درخشید. و بعد سکوت! گویی زمین نفسش را حبس کرده بود. منتظر بود...

لیف به آرامی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. توفان تقریباً دریاچه را خالی کرده بود. فقط جریان آب کم‌عمق در زیر نور ماه می‌درخشید. انبوهی از جانوران گِل‌آلود، دسته‌دسته دور کناره‌ها و لبه‌های مسطح دریاچه به گِل نشسته بودند. سولندین وسط دریاچه و کنار صخره گریبان بود. سرش را بالا گرفته و بی‌حرکت بود. چنان به ماه خیره شده بود که انگار هرگز آن را ندیده بود. همچنان که لیف نگاه می‌کرد، صدای کشیده و

دور تا دور حاشیه دریاچه، جانوران محو می شدند و تغییر شکل می دادند. مردمان طلایی از زمین سر بر می آوردند و حیران از خواب طولانی‌شان زمزمه می کردند، می گریستند و می خندیدند. پرندگان بال‌هایشان را بر هم می زدند و در حالی که شادمانه آواز می خواندند، به پرواز در می آمدند. حشرات جیرجیر می کردند. حیوانات خردار به دور و برشان نگاه می کردند و می جهیدند، بالا و پایین می پریدند یا دوان‌دوان به میان علف‌ها می رفتند.

لیف احساس کرد که باردا، جاسمین و مانوس پشت سر او می آیند. مردی که سوندین بود و زنی که مدت‌های طولانی در رنج و عذاب سولدین سهیم بود، حالا از او خیلی دور نبودند. اما هنوز لیف نمی توانست آنچه را می دید باور کند.

زمزمه کرد: «حقیقت دارد؟»

صدایی شاد و سرزنده که او نمی شناخت، گفت: «اگر حقیقت ندارد، پس همه ما دازیم خواب مشترکی می بینیم.»

لیف برگشت و مانوس را دید که به او لبخند می زد.

لیف با تعجب به صدا در آمد: «مانوس... تو می توانی حرف بزنی!» مانوس با خوشحالی گفت: «البته! با مرگ تاگان، تمام طلسم‌هایش باطل شده است. مردم رالاد و دُر تنها کسانی در این منطقه نیستند که از پرنده سیاه شجاع شما سیاست‌گزارند. باور کن.» کری که با غرور روی میج دست جاسمین نشسته بود، قارقاری کرد و سینه‌اش را جلو داد.

صدای آرام و بمی که برای لیف جدید بود، اما در عین حال لحن

زمزمه‌وار ناله‌ای را شنید. بعد سولدین ناپدید شد و به جای او مرد طلایی بلند قدی ظاهر شد که یالی به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای داشت.

صخره‌گریبان لرزید و از سر تا به پا ترک خورد. دو نیمه صخره به شکل ابری از غبار درخشان کناری افتادند و زنی از میان ابر درخشان قدم بیرون گذاشت. او نیز مانند مرد طلایی بود، با این تفاوت که موهایی همچون شب سیاه داشت و در دستش گوهری بزرگ و قرمز را نگه داشته بود.

لیف تلوتلوخوران روی پا ایستاد. دلش می خواست از وحشت، ناباوری و خوشحالی فریاد بزند و گریه کند. اما هیچ صدایی از او در نیامد. فقط چشمش به زن و مرد بود که دست در دست هم گذاشتند و از آن سوی آب به طرف او آمدند.

و وقتی می آمدند، دور و برشان را چنان نگاه می کردند که انگار نمی توانستند خوشحالی خود را باور کنند. همه چیز داشت تغییر می کرد.

زمین خشک شد و علف‌ها و گل‌ها زیر پایشان سر بر آوردند. از هر قدمشان، رنگ و زندگی پخش می شد و تا چشم کار می کرد زمین را همچون فرشی می پوشاند. گنبد مارپیچ درختان و صخره‌های عربان به انواع درختان مختلف تبدیل می شدند. ورقه‌های خاک‌رس از قله‌های ناهموار پایین می افتادند و از زیر آنها برج‌های درخشان، خانه‌های زیبا و چشمه‌های جوشان ظاهر می شدند. صدای ناب و شیرین زنگ‌ها در فضا پیچیدند.

باردا لبخند زد و گفت: «شاید بتوانید دینتان را ادا کنید. چون اگر جست و جوی ما موفقیت آمیز باشد، به شما احتیاج خواهیم داشت.»

او رو به لیف سر تکان داد و لیف کمر بند را باز کرد و مقابلش روی زمین گذاشت.

نفس مانوس بند آمد و چشمان تیره ماندش گشاد شد. نفس زنان گفت: «کمر بند دلتورا! اما چطور پیش شماست، آن هم وقتی آن قدر از شهر دل دور هستید؟ و هفت گوهر کجا هستند؟ اینکه فقط یک گوهر دارد؟»

لیف گفت: «حالا دو تاست.» و یاقوت سرخ را روی قاب خودش کنار یاقوت زرد جا انداخت.

یاقوت سرخ روی فولاد براق می درخشید. یاقوت نشانه شادی. لیف حریصانه محو تماشای آن شد.

اما ایتنا و نانیون که نزدیک یکدیگر ایستاده بودند، رنگ زردشان در زیر نور ماه رنگ پریده تر شد. ایتنا زمزمه کرد: «پس بالاخره اتفاق افتاد. آنچه ما می ترسیدیم. همان چیزی که تاگان پیش از فرستادن ما به تاریکی وعده داده بود. ارباب سایه ها آمده است. دلتورا برای همیشه از دست رفته است.»

جاسمین با عصبانیت گفت: «نه! نه برای همیشه! سرزمین دُر برای همیشه از بین رفت؟ شما از بین رفتید؟»

نانیون به جاسمین خیره شد. از خشم او وحشت کرده بود. بعد به آرامی لبخندی زد و با ملایمت گفت: «حق با توست. تا وقتی

آشنایی داشت، گفت: «و از تو سپاسگزارانم.» لیف برگشت و با چشمان خاکستری و بانفوذ مردی روبه رو شد که قبلاً سولدین بود.

مرد گفت: «ما قبلاً دشمن هم بودیم، اما حالا دوست هستیم.» و چشمان خاکستری اش مهربان شد. «اسم من نانیون است. این همسرم ایتناست! ما فرمانروای دُر هستیم و آزادیمان را به شما مدیونیم.»

زن لبخند زد. زیبایی اش همچون زیبایی آسمان درخشان تابستان بود. لیف با حیرت پلک زد. بعد متوجه شد که زن دستش را رو به او دراز کرده است. کف دستش، یاقوتی به رنگ سرخ تند می درخشید. زن گفت: «فکر می کنم شما به این احتیاج دارید.»

لیف آب دهانش را فرو داد، سرش را به علامت بله تکان داد و گوهر را از دست زن گرفت. گوهر دستش را گرم کرد و کمر بند دور کمرش حتی از قبل داغ تر شد. او بلافاصله کمر بند را باز کرد و سپس تردید کرد. چون مانوس، نانیون و ایتنا او را نگاه می کردند.

مانوس با شادی گفت: «راز تو، اگر راز باشد، پیش ما محفوظ می ماند.» و صدایش را صاف کرد؛ انگار هنوز از شنیدن صدای خود حیرت می کرد.

ایتنا گفت: «همین طور است. صد سال است که زندگی ما بدتر از مرگ بوده. سرزمینمان بی حاصل و روحمان در بند بوده است. به خاطر شما، حالا ما آزادیم و تا آخر عمر به شما مدیونیم.»

آدم‌های شجاعی وجود دارند و ناامید نمی‌شوند، هیچ آرمانی از بین نمی‌رود.»

لیف کمر بند را برداشت و به کمرش بست. از قبل سنگین‌تر شده بود. فقط کمی... اما همین قدر کافی بود تا قلبش را سرشار از خوشحالی کند.

صدای همهمه و فریاد و آوازی از دشت برخاست. مردم، نانیون و ایتنا را از دور دیده بودند و به طرفشان می‌دویدند.

ایتنا با اصرار و مهربانی به لیف گفت: «مدتی اینجا پیش ما بمانید. در اینجا می‌توانید استراحت کنید و جشن بگیرید و در صلح و آرامش باشید. اینجا می‌توانید برای سفری که در پیش دارید نیرو ذخیره کنید.»

لیف به باردا، جاسمین و مانوس نگاه کرد و آنچه را که می‌دانست باید انجام دهد از چشمانشان خواند. در شهر زیبایی بود، هوا لطیف بود، اما...

او گفت: «متشکریم. اما مردم را لاد منتظرمان هستند.»
آنها خداحافظی کردند و ایتنا و نانیون را که برمی‌گشتند تا به مردمشان خوشامد بگویند، ترک کردند. صدای زنگ‌ها در گوش‌هایشان می‌پیچید. آنها از صخره‌ها بالا رفتند، از میان شکاف به زحمت رد شدند و قدم در همان راهی گذاشتند که قبلاً از آن آمده بودند.

پشت سرشان شادی بود و مقابلشان شادی. می‌توانستند شدت شادی را لادها را حدس بزنند.

لیف فکر کرد: «چند روز استراحت. چند روز قصه‌گویی، خنده و موسیقی با دوستان. و بعد سفری دیگر و ماجرای دیگری.»
دو گوهر پیدا شده بود و سومی در انتظارشان بود.